

چاپ هفتم

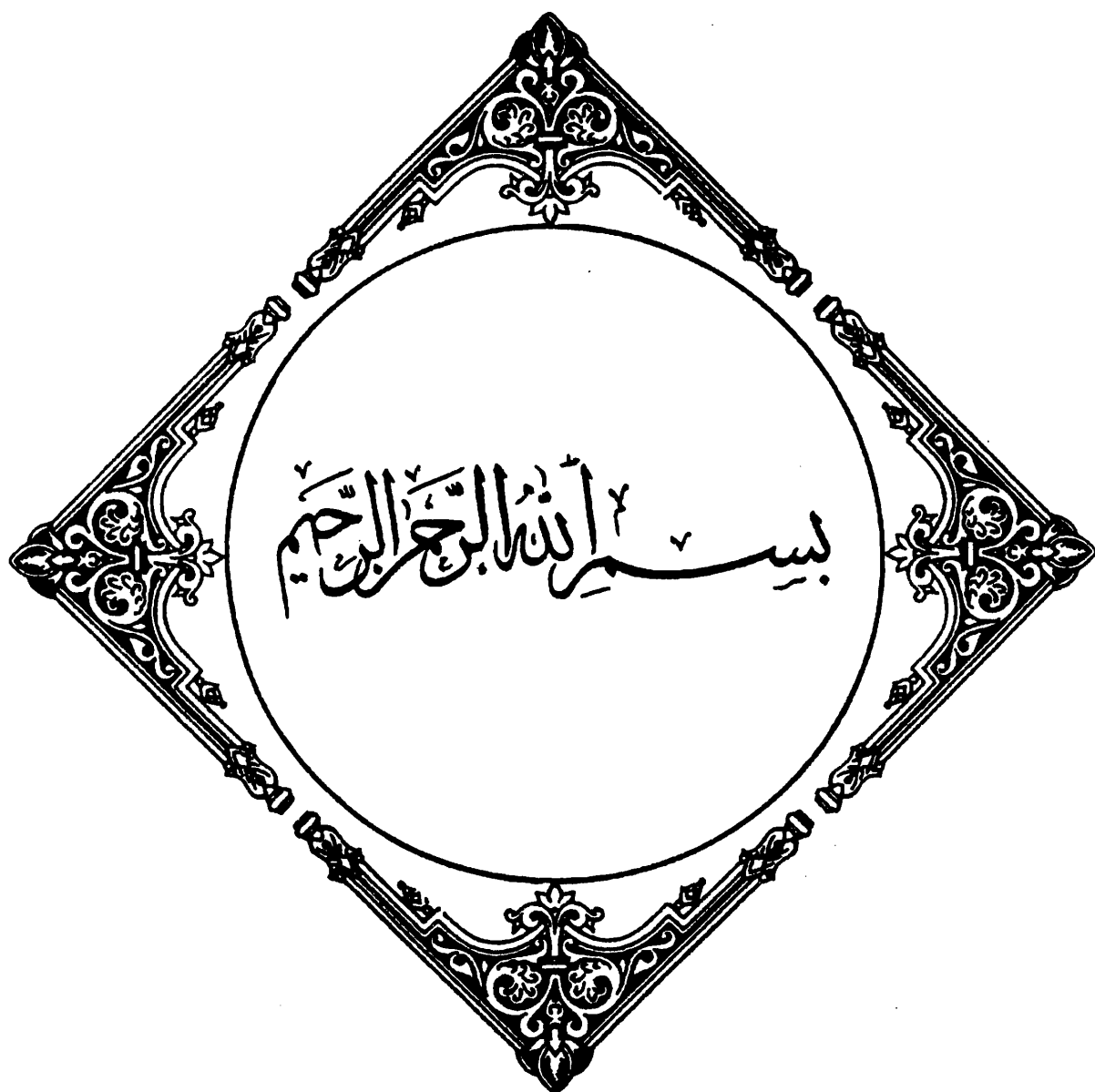


سیاحت غرب

یا سرنوشت ارواح بعد از مرگ

اثر

آقا نجفی قوچانی



سیاحت غرب

یا

سرنوشت ارواح پس از مرگ

آقا نجفی قوچانی

نجفی قوچانی، محمدحسن، ۱۲۹۵ - ۱۳۶۳ ق.
سیاحت غرب، یا، سرنوشت ارواح پس از مرگ / آقا نجفی قوچانی. - تهران :
پل، ۱۳۷۸.
[۱۸۶] ص. ۵۰۰۰ ریال: 9 - 6 - 91896 - 964 ISBN
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار)
عنوان روی جلد: سیاحت غرب.
این کتاب در سالهای مختلف با عناوین و ناشرین مختلف منتشر شده است.
کتابنامه به صورت زیر نویس.
۱. معاد. ۲. نجفی قوچانی، محمدحسن، ۱۲۹۵ - ۱۳۶۳ ق. -- سرگذشتنامه. ۳.
زندگی پس از مرگ. الف. عنوان. ب. عنوان: سرنوشت ارواح پس از مرگ.
۹ س ۳ ن / ۲۲ / ۲۲۲ BP ۴۴ / ۲۹۷
پ ۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران
۳۱۷۹ - ۷۸ م



سیاحت غرب سرنوشت ارواح پس از مرگ اثر: آقا نجفی قوچانی

ناشر: انتشارات پل - حروفچینی: نقره فام - لیتوگرافی: رادمهر
نوبت چاپ: دوم - تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه - سال چاپ: ۱۳۷۹
مرکز پخش: پژواک - تلفن همراه: ۰۹۱۱۲۲۰۵۹۳۴

ISBN: 964-91896-9-6

شابک: ۹۶۴-۹۱۸۹۶-۹-۶

مقدمه

در شهریورماه سال ۱۳۴۵ هنگامی که برای تکمیل یادداشتهای خود جهت تألیف جغرافیای تاریخی قوچان به دیار خود سفر کرده بودم، زادبوم خود را نه از نظر آسمان صاف و شفافش و نه از نظر صفا و زیبایی طبیعی اش نگاه می کردم، بلکه آنچه می دیدم و جستجو می کردم، از دید تاریخ کهنش و آنچه بر او گذشته و زوایای تاریکی که غبار قرون و اعصار روی آن را پوشانده است. شهر قوچان، یعنی همان خبوشان قدیم و همان آساک یا آشاک و آرسکای باستانی که در قالب ساختمانهای امروزی و جلوه های جدیدش قرار گرفته است.

شهر در نیمه غربی اش به آرامی به دشت پهناوری منتهی می شود و حوادث کهن و شکوه خیره کننده اش آغاز می گردد.

رودخانه اترک در بستر تاریخی خود به نرمی می رود و در ساحل رودخانه - کنار شهر - عمارتی است مربوط به اواخر دوران قاجار به سبک باراندازهای عهد صفوی که بر پیشانی سر درب کمانی آن نام «عباس بنای اصفهانی ۱۳۳۷» نقش گردیده است.^۱ چشم انداز قوافل و کاروان های تجارت ایران و

۱- مال التجارة روسیه به خراسان و از خراسان به روسیه، از قوچان می گذرد و عمارت امانت کارها ... و تجارتخانه های شرکت روسیه و ارامنه و کاروانسرای تاجرنشین اغلب در قوچان است. «تحفه بخارا ص ۱۱»

(از قوچان مال التجارة زیادی به خارج صادر می گردد و آنچه به روسیه می رود عبارت است از پنبه و پشم

روس و حوادث غم‌انگیز ترک‌تازی‌های تراکمه و همین اواخر قضایای قتل کلنل محمد تقی‌خان (۱۳۰۰ شمسی) را به یاد می‌آورد و در همین خاطره، سیمای حوادثی دیگر در ورای شهر پیدا می‌شود؛ شفق غروب آفتاب تپه نادری را سرخ‌فام نشان می‌دهد.

تپه نادری یا مروارید تپه، داستانی آغاز می‌کند، داستان اطراق سپاهیان نادر، آن شیرمرد اتک که روز و روزگاری پهنه دشت را غرق‌گاه سواران چابک و بی‌باک خود قرار داده و سرانجام حکومتی که خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود را برای ما بازگو می‌کند.

(نادر در روز یکشنبه یازدهم جمادی الثانی ۱۱۶۰ ه‍.ق در دهی به نام فتح‌آباد حوالی شهر قوچان کشته شد).

مزاری در آغوش تاریخ

به محض آن که قدم از قدم برداشته می‌شود، تاریخ ورق می‌خورد، دورنمای تاریخ کهن قوچان از میلانهای^۱ غرب شهر آغاز می‌گردد؛ ساختمانی نو و عظیم برپایه‌ای کهن، آثار کهن تری را پاسداری می‌کند.

اثری به نام مسجد جامع و مدرسه عوضیه دیده می‌شود، بسیار زیبا و تماشایی و شبستانهای باز و ایوان باشکوهش که با کاشیهای معرق و نقش آیات قرآنی زینت یافته است، به همت قوچان تجدیدبنا شده و این اثر تاریخی را به عوض مدرسه عوضیه قوچان قدیم^۲ مانند نگین درخشانی در قلب شهر خود نگه داشته‌اند، در فاصله ای نزدیک «مزاری در آغوش تاریخ» دیده می‌شود.

مردی که در حیات خود برای شهر قوچان افتخار آفرید، فقیهی بزرگ، عالمی وارسته حکیم الهی حجت الاسلام آقا سید حسن نجفی قوچانی رحمته الله علیه در آغوش مزاری غنوده که تاریخ قوچان، او را چون ستاره فروزانی در خود ذخیره کرده است.

دریغ، که مردم این دیار همان گونه که به تاریخ خود و به گذشته پرحادثه و ابهام‌آمیز خود به دیده تردید می‌نگرند، به نامدارانی از بزرگان علم و ادب خود،

۱- میلان از اصطلاحات محلی است که به خیابانهای کوتاه و متقاطع گفته می‌شده است.

۲- آنچه از آثار نمایان است گویا، «مسجد عوضیه» زیاده از هشتصد سال بنا شده است (از سفرنامه ناصرالدین شاه).

با چشم شک و غفلت نگاه می‌کنند؛ مثل اعلای آن، بزرگواری چون آقا نجفی. مرحوم آقا نجفی تنها امتیاز و عظمتش به مدارج مراحل عالی فقه و مقام اجتهاد نیست بلکه عالمی اندیشمند و انسانی کامل و کاملی واصل بوده است، و چون چنین بوده، مرد تنهایی بود که در زمان حیاتش قدری مجهول داشت و به زمان رحلت و وفاتش، ندانستند که چه گوهری در آغوش خاک رفت، تنها بهره‌ای که از آن مرد نصیبش شد، تاریخ قوچان بود، نه مردم قوچان.

در جستجوی زوایا و گوشه‌های تاریخ - و به قولی تاریک اعصار - که قدم به قدم شهر را به گذشته‌اش می‌پیوست، بودم. آنجا که منتهی به افقی دور و شکوهی خیره کننده از تاریخ میانه و کهن این سرزمین می‌شود، در آنجا که مقر حکومت اشکانیان را می‌توان جست، این ناحیه بنام استاونه (Astauene) که مرکزش «خبوشان» خوانده می‌شده و یکی از ایالات پارت بوده و تا بدانجا که برگزیدن اشک به پادشاهی در این شهر جانشینان ارشاک این واقعه را مبدأ تاریخ اشکانیان خوانده‌اند.^۱

چون دیدم مطالعه گذشته این ناحیه باستانی، که متجاوز از دو هزار سال قدمت دارد از حوصله وقت و آگاهی‌ام خارج است، لذا صرف نظر کردم و به این فکر افتادم که از این مزار نگذرم و به قدر قدرت و توانائی خود، در احوال و آثار مردمی مطالعه کنم که گرد زمان چهره تابناکش راپوشانده و در میان مردم قوچان، بخصوص نسل امروز، نام و اثری از او

۱- کتاب اشکانیان، تألیف م.م. کونو و ترجمه کریم کشاورز، ص ۴۰.

نیست. بهترین راه شناخت آن مردبزرگ، برای مردمی که او را ندیده و از درک حضورش محروم بوده‌اند، مطالعه کتاب سوانح عمر و یا سرگذشت او تحت عنوان سیاحت شرق که به قلم خود نگاشته است، بسی لازم و واجب است. این کتاب به چند دلیل یکی از مهمترین آثار این مرد بزرگ است. **نخست آنکه:** متجاوز از چهل سال است که از تاریخ آن می‌گذرد، مع الوصف نثری ساده و بدون تکلف دارد.

دوم آنکه: کتابی است که آن مرحوم جزئیات زندگی و ماجرای روزگار خود و ایامی را که به سختی و گرسنگی و قرض و مشقت گذرانده و مع الوصف از تحصیل دست برنداشته تا به مقام شامخ فقاقت رسیده است، با صراحت لهجه و صدق گفتار و بی پروائی تمام نوشته است.

سوم: این کتاب آینه روشنی از وضع روحانیت و رفتار و کردار مردم زمانی است که عبرتهای فراوان در بر دارد و ترسیمی از برخی از شهرهای ایران و عراق است در آن زمان که با خصوصیات روحی و اخلاقی مردمش، مانند یک نفر جامعه‌شناس بحث کرده، بسیار خواندنی و شنیدنی است.

چهارم آنکه: اتفاقات آن مربوط به زمانی است که جنبش مشروطه خواهی در ایران آغاز گردیده و حوادث تاریخی و عکس العمل نهضت مشروطیت ایران را در عراق به ویژه بین علما در نجف اشرف و حقایق از قیام روحانیت را با قلمی بسیار ساده نگاشته است که مطالعه آن گوشه‌ای از حقایق صدر مشروطیت را آشکار می‌سازد.

پنجم: این کتاب درعین این که حاوی شرح احوال و سوانح عمر آقاجفی است، خواننده را در ضمن مطالعه، با نکات علمی و دستوره‌ای اجتماعی و اخلاقی اسلام آشنا می‌سازد و آنقدر شیرین و جذاب و بدون تکلف نوشته است که خواننده میل ندارد تا کتاب را تمام نخوانده، بر زمین بگذارد. و علاوه بر این، کتاب به خط آن مرحوم نگاشته شده است که این خود از نظر سند و اصالت مطلب، بسیار قابل توجه است.

در اینجا لازم می‌دانم از جناب حاجی حشمتی که از بستگان نزدیک مرحوم آقا نجفی است تشکر نمایم که این کتاب نفیس را بدون دریغ در اختیار این بنده قرار دادند تا مطالبی از آن استنساخ نمایم.

به‌هرحال، نگارنده در موقع مطالعه و استنساخ، در برابر دریایی بیکران از معارف اسلامی، تاریخ بدون خدشه، حقایقی تازه و بالاخره، شگفتیهایی از احوال آثار بزرگ مردی قرار گرفتم که خاموش مانده و گرد فراموشی روی آن را پوشانده است؛ دریغم آمد که از این بحر مواج قطره‌ای نچشم و زلالی به تشنگان حقیقت معرفت نچشانم، لذا بر آن شدم که شرحی کوتاه از احوال و آثار مرحوم آقا نجفی که به حق سرگذشت او برای خواننده، آگاهی، صفا، آرامش، صدق و وارستگی و عبرت زمانه می‌آموزد، از اصل کتاب نمونه‌هایی بیاورم و بر صاحب‌دلان و معاریف حقیقی، بخصوص نسل جوان - که با پیوند به گذشته امید سازندگی آینده را دارند - عرضه بدارم، باشد تا از آن عالم ربانی و حکیم الهی نام و خاطره‌ای باقی بماند.

نام و نسب و دوران کودکی آقا نجفی

حجت الاسلام، حکیم الهی آقا سید محمد حسن نجفی معروف به آقا نجفی قوچانی فرزند سید محمد در سال ۱۲۹۵ هجری قمری مطابق با ۱۲۵۷ هجری شمسی در قریه^۱ زیبا و با صفای خسرویه^۱ از توابع قوچان متولد شده و در همان ده به مکتب خانه رفته است.

مرحوم آقانجفی در کتاب سیاحت شرق که شرح احوال و سوانح عمر خود را به خط خودش نوشته در این مورد بسیار شیرین و صریح می نویسد:

«در زمستانی که ده ساله بودم، تمام کتب فارسی که مرسوم بود در مکتب خوانده شود، خواندم حتی ترسل. خطهای شکسته و نصاب و معمای زیاد و رسم الخط کم صلا و خط شجری و حساب جمل و اعداد هندسی را فرا گرفتم

«...»

پدرش با این که اهل علم نبوده، اصرار داشته که فرزند برای ادامه تحصیل همچنان به مکتب برود ولی خود درباره ادامه تحصیل رغبت نشان نمی داده چنان که می نویسد :

«اوائل میزان بودم که (پدرم) گفت : برو به مکتب، گفتم: مکتب فایده ای ندارد، من برای تو هزار کار می کنم که بهتر از مکتب باشد. مکتب رفتن برای من سخت بود و در کارهای خارجی، نهال کاری، بعد از آن به درو و دسته کشی و

۱- قریه خسرویه یا خروه در ۴۰ کیلومتری شهر قوچان از بخش فاروج و دهستان مایوان است.

بعد از آن خرمن کوفتن و کاه و دانه کشیدن و آبیاری کردن اراضی در نسق جهت شخم آینده با آن که فوق الطاقه بود، شایق تر بودم. به پدرم گفتم: فارسی خواندن و نوشتن را به قدر کفایت یادگرفته‌ام با چیزهای دیگر، که دردهات بیش از این فایده ندارد و تو هم در کار زراعت تنهایی. پدر گفت: بیش از این حرف مزنی که من هیچ به حرفهای تو گوش نمی‌دهم. به قول خودت خیلی بی‌حیا و جسور شده‌ای؛ همه علما و فضلا نفهمیده‌اند و تو تنها فهمیده‌ای! البته باید به مکتب بروی، عادت به بازی‌گوشی کرده‌ای؛ گفتم: به مکتب بروم چه می‌خوانم؟ چون آخوند گفت: من بعد از این مقداری که خوانده شده نمی‌دانم ...! پس از این برهه‌ای گفت: باید بروی مدرسه و این کتاب را تمام بخوانی ... سر به زیر افکندم با خود گفتم حالا خوب شد غریبی و حبس تاریک (مکتب) دردم یکی بود، دو تا شد تا شکر کردم سه تا شد. بر پدر جداً آشفتم که پدرت به مدرسه رفته بود یا جدت یا خودت که من هم باید به ساز شما برقصم؟! بابای زراعت‌کار و دست تنها، حالا من به شوق تمام تا آخر عمر خدمات تو را از هر جهت انجام دهم با کمال دلسوزی حالا تو ناز می‌کنی! چقدر از مردم، حسرت مثل من همچو پسری دارند ... من به مدرسه نخواهم رفت؛ مگر نان و حلوا را نخوانده‌ای که شیخ بهائی که زیر و بالای مدرسه را دیده، فرموده:

علم رسمی سر به سر قیل است و قال

نه از او کیفیتی حاصل نه حال

خداوند که دنیا را مدرسه قرار داده برای تحصیل معرفت و دانایی که با آن عمل شود و برای همین انبیا را معلمین قرار داده و آنها هم معارف حقّه را آموختند...»

در اینجا پدر و فرزند با همان سادگی و فطرت طبیعی با هم بحث و گفتگو می‌کنند. پدر مزایا و فواید علم را برای پسرش شرح می‌دهد و با آن که خود محروم از سواد کافی بوده، ولی معلوم بوده مردی پخته و با تجربه بوده که بسیار مایل است فرزندش به مدرسه برود و تحصیل علم کند. آقا نجفی در این مورد می‌نویسد:

«گفتم: دلت به حال خودت نمی‌سوزد ... به حال من بسوزد ...»

«چون تو خود می‌دانی که علیل المزاج و کم‌بنیه و به اندک ناملایمی روحاً متأثر می‌شوم و ذاتاً کم‌خوراک و بی‌رغبت به مأكولات لذیذه هستم و اگر هم نمی‌دانی بدان که غالب ایام تکه نانی که به بیابان برده‌ام خشکیده و شب آورده‌ام و به مادرم داده‌ام، یا در بیرون به بره و یا کره‌خری داده‌ام که از آن لقمه نچشیده‌ام با آن زحمات و ورزش‌ها و هواهای لطیف و آبهای خوشگوار و فقط معنی حیات و صحت خود را منوط به این آب و هوا و دیدن کوه‌ها و چمن‌ها و این گوسفندان و شنیدن آوازهای آنها و بلبلان می‌دانم و تو نمی‌دانی که من چقدر از گوسفند چرانیدن و آمدن آنها به خانه با صدای مختلف آنها لذت می‌برم ...»

«گفت: تو خود الان مرده‌ای و مدرسه سرچشمهٔ زندگانی است. والناس موتی و

اهل العلم احیاء».

ورود به قوچان

«(بالاخره) پدرم مرا که قریب به سیزده سال عمر داشتم، بر الاغی سوار نموده با ااثیه مختصری آورد به شهر قوچان. به منزل یکی از آشنایان وارد شدیم؛ به منزل همان آشنایی که تازه از قلعه به شهر آمده بود و روز هم آمدیم به مدرسه، به حجره همان که از ده خودمان بود، آن هم خیلی خوش آمد گفت و اظهار بشاشت نمود. پدرم گفت که درس بحث من را متوجه شود که خوب درس خوان و ملا بشود و همه نوع خدمات شما را هم خواهد نمود.

من اجازه خواستم از پدرم که تا اینجا قلیانی می کشید من می روم مدرسه می ایستم تا شما بیایید، حجره این آقا فوقانی در طرف مشرق بود؛ آمدم پایین، ملاحظه کردم که این مدرسه بیست و نه حجره فوقانی و تحتانی دارد و در دو طرف در بود و یک حجره فوقانی روی هشت مدرسه بود و در طرف شمال رو به قبله مسجد جامع بزرگی بود. بنا و وضع مدرسه را که تا آن وقت ندیده بودم با تأمل در او نظر کردم دیدم چنگی به دل نزد و مرا نگرفت. گفتم لابد شرف المکان بالمکین. نشستم یک گوشه مطالعه حال طلاب و آخوندها را نمودم.

بیرون شدم، آمدم میان مدرسه در یک حجره تحتانی دیدم قال و قیل شدیدی بلند است، نزدیک است همدیگر را بزنند. گفتم: اینها را چه می شود؟

گفتند: مباحثه علمی می نمایند، گفتم: خوب معنی مباحثه را فهمیدم و لکن با جنگهای دیگر هیچ فرقی ندارد مگر در کیفیت زدن که در آنها با چوب بر سر یکدیگر می زنند و در این با دست به کتاب و زمین می زنند، اما در داد زدن و فحش دادن (و) بد گفتن، هیچ فرقی ندارد.

ناگهان دیدم یک آخوند، موقری بزرگ ریش، با عمامه بزرگ و عبای نو و جورابه‌های لطیف با کفش کمخت که پاشنه او الوان و بسیار خوشگل بود، وارد مدرسه گردید. چند نفری که در جلوی راه او بودند از او تجلیل و احترام نمودند. پرسیدم: این کیست؟ گفتند: آخوند ملا عبدالوهاب مایوانی است. خیل ملا است و شجاع الدوله امیر حسین خان او را مدرس قرار داده و منجم‌باشی خودش از شاگردهای حاج ملا هادی سبزواری است.

در این بین پدرم از حجره آقای استادم پایین آمد و اشاره کرد که برویم، رفتیم رو به خانه، پرسید: آمدی پایین چه کنی، گفتم: آمدم که وضع مدرسه و اهلس را به نظر خریداری ببینم! گفت: پسندیدی؟ گفتم: حالا که خوشم نیامد بلکه مثل من، مثل آهوئی بود که صیاد او را در طبیله آورده، حبس نمود و او در وحشت تمام بود. مگر بعدها مأنوس شوم. گفت: بزودی مأنوس خواهی شد و هیچ غربت تأثیر نخواهد کرد. مخصوصاً من به آقای استاد تأکید نمودم که از تو نیکو توجه کند و به آشنایی اهل خانه با آن که خانه او مثل خانه خودمان می ماند، از عیالات و بچه‌ها همه‌شان مهربان هستند، مع‌ذلک سفارشات اکیده خواهم نمود.

گفتم: خانه و اهل خانه چندان اهمیتی ندارد باز، هرچه هست تازه از ده آمده‌اند، پیش آنها روی من باز و به یک درجه آزادم، اما دلم از این سید استاد پاک نیست، چه من از وضع حجره‌اش و پاکیزگی فرش و اثاثیه او و کیفیت لباسهای برش و طرز حرف زدن و اخم روی او استنباط نمودم که من در حجره این شخص و شاگرد او بودن بالکلیه سلب آزادی و حریت از من خواهد شد، حتی در ضروریات سنت بشریت هم پابند نخواهم بود، باز هزار رحمت به همان مکتب‌خانه که در نظرم حبس تاریک می‌بود که به درجه‌ای مقید نبود استادمان، و علاوه متوجّه هفتاد هشتاد شاگرد بود که نوبت هر یک قلیلی از وقت بود با این قیوداتی که به خودش زده از خارج و داخل و همیشه حواسش متوجّه به من است، من را علاوه بر حبس در غل جامعه خواهد نمود، مع‌ذلک من کی و در کجا پر و بال فهم باز کنم و روح من در نشاط آید و متوجّه مقصد ترقی بشوم، به عبارت دیگر، من همیشه در حضور این شخص باید سپر به سر کشم که از تیغ ملامت و گرز چون و چرای او خود را محفوظ دارم. مجال آن که من هم به طرف مقصد خود بازویی بگشایم و مشغول کار شوم نخواهم یافت و یک جهت آن که پایین آمدم، همین بود که همین نیم‌ساعت را هم به من سخت بود که آنجا باشم و یک چیز را از اهل مدرسه پسندیدم که همین آزادی بود که هرکس به فکر و کار خود مشغول و این حجره سید از من مفقود خواهد بود.

گفت: نه، تو خطا کرده‌ای، با من خیلی روباز و خنده‌رو و خوش خلق بود.

گفتم: تو غیر منی و من نمی توانم آینده را به تو حالی کنم، خوب هرچه
مقدر است می رسد:

در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای
گفت: تو هی دم از آزادی می زنی، آن هم خوب نیست و الا بچه اگر آزاد و
ولگرد باشد تربیت نمی شود، دزد دغل می شود. این که مکرر می کنی، به
اقتضای طبع بچگی است. می گویند مرده را اگر به حال خود بگذاری کفن را
ملوث می کند.

گفتم: که به تو نمی توانم حالی کنم. ولی دزد و دغل را نباید آزاد نمود، باید
به غل و زنجیر باشد. اما آدمی که می خواهد کار خوبی پیشه کند که خیر
خودش و خیر عامه باشد، او نباید به غل و زنجیر باشد، او باید آزاد باشد، مثلاً
قاطر چموش و لگدزن را باید حبس نمود و سگ‌ها را باید به زنجیر کرد، اما
قاطر مسافرت را هم باید حبس کرد و سگ که عقب گله حافظ گله است باید
به زنجیر نمود که گرگ گله را بخورد؟ حاشا و کلا.

حرف من این است که عقل باید آزاد باشد مطلقاً که به تفکر، شاهراه
صواب و حق را بفهمد و نوکرهای عقل از قبیل زبان و قلم و دست و پا و غیره
نیز باید آزاد باشند که بتوانند فهمیده عقل را به اجرا گذارند والسلام.

گفت: حالا بمان تا ببینم چه پیش آید، حالا که من از او خواهش کرده‌ام و
ایشان هم قبول کرده‌اند.

خانه آشنا در نزدیک دروازه پایین که راه طرف قلعه ما است، بود و این خانه

را یعنی نصف آن را اجاره کرده بود و قریب دویست تومان که جزئی ملکی در ده داشتند فروخته بودند، دو برادر بودند و سرمایه خود قرار داده دکان علافی در کنار میدان باز کرده بودند و دو سه ماهی بیش نبود که به قوچان نشیمن بودند و نصف دیگر خانه دست خود صاحبش بود. پدرم صبح بعد از سفارش من به آن شخص که شبها باید به منزل او باشم؛ خداحافظی نمود به قلعه برگردد. من هم به مشایعت تا بیرون دروازه رفتم کنار راه زیر درختی الاغ را بست.

گفتم: اصل خیال تو چیست؟ من در مدرسه موقتاً تا دو سه سالی باید درس بخوانم و یا آن که باید تا آخر که درس خوانده می شود بخوانم، که رسماً ملا باشم، نظیر شیخ الرئیس قوچان، مثلاً.

گفت: باز می خواهی چه بگویی؟ گفتم: علی ای حال، همت به کار بسته ام که خواهی نخواهی مدتی بمانم و فعلاً به ده با تو نخواهم آمد، ولو راضی هم باشی و فرض بگیر من تا آخر هم راضی هستم، می خواستم میل قلبی تو را بفهمم.

گفت: البته میل قلبی من این است که اگر ممکن شود حاج میرزا حسن شیرازی که در سامره است و مردم بلکه مسلمانان تقلید او را می کنند بشوی. گفتم: آن که ممکن نیست، مثلی است که می گویند:

ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل

من می گویم میرزا حسن شدن چه آسان اما به جامعیت او و سیاست و ریاست او چه مشکل.

صد هزاران طفل سر ببریده شد تا کلیم الله صاحب دیده شود
اقلاً در هند و سند بخارا و قفقاز و ایران و عراق و مصر و شام صد هزاران
آخوند خون جگر خوردند تا میرزا حسن، میرزا حسن شد، دیگر آن که میرزا
حسن قریب ده وزن خود را از مال پدر خرج کرد تا میرزا حسن شد.
جنابعالی تمام دارایی خود را بفروشی، به وزن یک پای کوچک من
نمی‌شود، مخارج آخوندها همه خوراک پوشاک نیست؛ اندوخته آخوندها
هزارها کتاب است. تو همیشه یک چشمه نگاه می‌کنی.
هزار نکته باریک‌تر ز مو اینجاست

نه هر که سر نتراشد^۱ قلندری داند

گفت: حالا میرزا حسن نشدی پایین‌تر از او و پایین‌تر.
گفتم: پایین‌تر از او دو قسمند: یک قسم از مال ارثی یا از پدر و مادرشان به
اندازه معاش مایحتاج داراست و بدون این که زحمتی در طریق تحصیل
مایحتاج خود بکشد تا آخر عمر به خوشی زندگانی می‌کند یا این که دارایی
چنین ندارد و رفته و زحمت کشیده و مجتهد شده و برگشته، این هم دو جور
است: یا قوه کار و زحمت‌کشی در زارعت بر حسب قوه‌بدنی و استخوان‌بندی
دارد که امرار معاش از ممّر حلال و کدّ یمین بدون چشم طمع به مال مردم و
کیسه مردم بنماید، یا این قوه را هم ندارد، بنده از آن جور اول باز نیستم، سالی
که نکوست از بهارش پیداست. اگر به مدرسه نیامده بودم و از حالا مشغول

۱- در دیوان حافظ سر بتراشد آمده است.

زحمت زراعت بودم شاید رشدی و نموی می‌کردم و این علیلی و کم‌بنیه‌گی بواسطهٔ ورزشهای بیابانی و بی‌خیالی رفع می‌شد، کما این که یقیناً رفع هم می‌شد و تو هم روز به روز مستریح‌تر می‌شدی و الآن که به مدرسه آمده‌ام یک جا باید بنشینم غذا بتحلیل نمی‌رود و درس هم تا نصف شب روی کتاب و غصه این که فهمیده نشد یک طرف، و غصه این که ترتیب معاش بدهم از چه و کجا، یک طرف. و همه اوقات هم در قوچان نیستم که راه خودت نزدیک است یا به خیال خودت سفارشات اکیده به عمر و زید نموده‌ای و حال آن که معمول نخواهد شد.

در آن ولایت غربت دور است، نه انیس و نه مونس، یک طرف، یقیناً اگر تلف نشوم بنیه و قوه‌بدنی ضعیف‌تر خواهد شد، قوه زراعت را خواهم داشت و حالا فرض کن که سالمأ رفته‌ام و مجتهد شده‌ام و جوال استعداد خود را پر از علوم نموده‌ام اما بنیه کار کردن ندارم، یقیناً طمع به غیر هم ندارم، یقیناً چون آخوندهایی که چشم به دست غیر و یا ادنی توقعی از غیر دارند و یا اظهار احتیاج به غیر می‌کنند، آنها را من در متن کفر می‌بینم یا در حاشیه، و اگر بمیرم از من سر نخواهد زد و در مکتب‌خانه در صد کلمه خواندم که علی عَلَيْهِ السَّلَام فرموده: «ذَلَّ مِنْ طَمَعٍ» و هرگز من ذلت بر خود روا ندارم و در آن وقت جنابعالی یا هستید و از کار افتاده‌اید، یا خدا ناکرده نیستید. حالا این پسر کارکن و کاردان را به واسطه مدرسه فرستادن دختر کور پا شکسته ساختی چه کند؟!

گفت: مگر خدا مرده در آنوقت؟ گفتم: خدا نمرده و نخواهد مرد، لکن در تواریخ هست که خدا هفتاد هزار پیغمبر خود را بین صفا و مروه یا بین رکن و مقام از گرسنگی کشت و به هیچ جاش هم غم نشد.

گفت: اگر مقدر کرده که تو را هم از گرسنگی بکشد، صد کرور دولت که داشته باشی از گرسنگی خواهد کشت. برو، برو همان طور که معین شده روزها به حجره استاد برو و نزدیک غروب بیا به منزل آشنا. گفتم: چشم، خدا حافظ...»

تحصیل و درس خواندن آقا نجفی در قوچان بامشقت توأم بود و در قبال توقعات طاقت فرسای استاد، رنج می کشید و کارهای شخصی او را انجام می داد، خود می نویسد:

«آمدم همان کتاب چهار قرانی را که داشتم از منزل برداشتم و بسم الله گفتم، رفتم به مدرسه که درس بخوانم و در آن وقت سیزده سال داشتم و سنه ۱۳۰۸ بود.

دیدم سید استاد جارویی به دست گرفته تازه می خواهد حجره را جارو کند و حجره هم پاکیزه بود، اگر فی الجمله گردی یا چوب کبریتی و امثال او داشت گفت: پسر نگاه کن که جارو کردن را یاد بگیری. و فرش اتاق نمد خوبی بود الا در نشستن گاه خود قالیچه معتبری داشت و لحاف و متکای خود را که پاکیزه بود میان لحاف پیچ ابریشمی بسته بود. دیدم جارو بسرعت و شدت می برد پایین و لکن سر جارویش به نمد و فرش اتاق نمی رسد مثل آن که گرد او را می خواهد به تموج هوا عمده برطرف کند نه آن که جارو را به روی فرش کشش

بدهد که مویی از نمد کنده نشود، اتاق را به همین وضع جارو کرد و من هم به دقت نگاه می‌کردم و این درس را به خوبی روان کردم.

گفت: حجره را روزی دومرتبه در طرف صبح و غروب جارو می‌کنی و در بین هم پاکیزه نگاه می‌داری که چوب کبریتی و ذره کاغذی و پرکاهی نباید افتاده باشد. گفتم: چشم بعد از آن جارو را به من داد و گفت: پیش طره^۱ را جارو کن؛ بعد هم هشت نه پله‌ها را جارو کن برو پایین و بعد هم ممر را و خاکروبه را بریز میان کاله مدرسه و لکن لازم نیست پله‌ها را روزی دو مرتبه جارو کنی گفتم: چشم.

بعد از تمامی جاروب، قدری پول داد و گفت: از این زغال فروش در مدرسه میان میدان زغال میم بگیر. به فلان دکان عطاری که میان بازار است و من با او حساب دارم بگو فلانی گفت پنج سیر تنباکو بدهد، بگیر و بیار زود. فوراً رفتم آوردم، بردم به پیش طره هر کدام را به جای خودش ریختم، باز خودش آمد و گفت: نگاه کن و یاد بگیر. یک کاسه سفالی را تا نصف آب کرد، نصف تنباکو را ریخت میان آب، و همه تنباکو را آب فرا گرفت. از روی آب به ملایمت تنباکو را برداشت و برداشت، تا آن که در آب تنباکو نماند و کاسه را حرکتی داد آب را پایین ریخت. ثانیاً تنباکوها را میان همان کاسه ریخت و بنا کرد و به مالیدن تنباکو، چند دقیقه مالش داد و چند قطره هم آب ریخت و به قدر یک سرقلیان به سر قلیان گذاشت، با انگشت شست اطراف تنباکو را فشار داد که تنباکو با

اول بادگیر از طرف پایین برابر شد ... بعد از آن سر قلیان را گذاشت، مقداری ذغال میم به آتش گردان کرد و کبریت زد و به زغال و آن را هم به گوشه‌ای گذاشت ... گفت: هر وقت قلیان خواستم این طور بساز ... و اگر دفعه‌ای از آنچه دیده‌ای و شنیدی تخطی شود، همچو بزنم که بمیری. از این حرف چنان خوف و رعبی به دلم افتاد که بر خود لرزیدم.

گفت: آفتابه را ببر از چاه پر آب کن و ته آن را دومرتبه به حوض بزن بیاور به جایش بگذار. رفتم پر آب کردم و ته آن را به حوض تطهیر کردم، آوردم، و او نگاه می‌کرد. وقتی که آفتابه را گذاشتم، برخاست^۱ و گفت: وقتی که لب چاه آب به آفتابه آب می‌ریختی، چرا دامن خود را جمع نگرفتی که ترشح نکند، سگ نجس. و یک پشت‌گردنی هم زد و حال آن که من خود را جمع گرفته بودم.

با خود گفتم: بسم الله الرحمن الرحيم. مقداری گرفته شدم و به گوشه‌ای نشستم. قلیانش را که تمام کشید، رفت بیرون. من هم خیلی نشستم با خود گفتم: یقین درس من امروز همین کارها بوده، هنوز درس سطح نخوانده درس خارج می‌خوانم! عجب، به این زودی ترقی کردم. پدرم به من که اصرار مدرسه رفتن داشت خوب فهمیده بود. غرض، گرسنه شدم؛ رفتم از بازار نان و ماستی گرفتم و خوردم. ظهری آمد، همیشه خود را زمخت مثل برج زهرمار می‌گرفت. چوب خطی داد به من که در بازار از فلان نانوايي سنگی یکدانه نان برشته دو آتشی تخمک دار مخصوص بگیر بیاور. رفتم همان الفاظ را مرتباً به نانوا

گفتم، نان را گرفتم. دیدم روی نان مقداری خشخاش و چند دانه سیاه‌دانه و چنددانه کنجد پوست گرفته شده پاشیده شده و معنی تخمک‌دار را فهمیدم. با مقداری پنیر آوردم مشغول خوردن شد و قلیانی به ترتیب صبح ساختم، کشید و چون در منظره او بود و حرفی نزد، فهمیدم این درس را روان کرده‌ام؛ بعد از قلیان گفت: کوزه بزرگ را بردار برو از آن در کوچک که خارج شدی بپرس سر طویله^۱ امیر حسین خان شجاع‌الدوله که ممر آب مخصوص عمارت از آنجاست، کوزه را از آنجا پر آب کن بیاور و سماور را پر آب کن و آتش بیانداز که من چرتی می‌زنم و چائی را وقتی که برخاستم^۲، خودم دم می‌کنم.

او خوابید و من هم به گفته‌های او عمل کردم، لکن با احتیاط تامی که مبادا خشی و صدایی بلند شود و در غیروقت بیدار شود. سماور که جوش آمد برخاست چائی دم کرد و سینی استکان رانزد خود گذاشت.

حوله را که از روی استکانها برداشت چنان برق داشتند که کائنه تازه خریده شده.

چائی دم کشید. از دو استکان یکی را به طرف من گذاشت که بخور و یکی را نزد خودش. من به عجز تمام که نمی‌خورم و چون علیم برای من خوب نیست و عددی هم نیستم و علاوه پدرم سفارش نموده که چائی نخور؛ چیزی نگفت چائی خود را خورد و مال من را برداشت رفت به پیش طره چائی و قند او را ریخت میان مدرسه. باز آمد نشست و دو استکان ریخت، باز یکی را طرف

۱- اصل نسخه: طویله.

۲- اصل نسخه برخاستم.

من گذاشت و یکی را نزد خود و زمخت و ساکت شد.
در این مرتبه استنباط کردم که عازم شده که هرچه بگویم نمی‌خورم، این می‌برد میان مدرسه می‌ریزد. باز استکان چائی دیگر پیش من خواهد گذاشت ... تا آب سماور تمام شود. بعد از آن با این لجاجت و غیظ معلوم نیست چه خواهد شد.

از خوف با بینی به خاک مالیده‌شدگی، استکان چائی را برداشتم خوردم که اگر زهر قاتل را خورده بودم گوارا تر بود. با خود گفتم: این صورت را از کسی ندیده و نشنیده بودم.

طرف عصر دیدم یک دو نفر از محترمین شهر و یکی از میرزاهای شجاع‌الدوله آمدند باز دورهٔ قلیان و چائی گرم شد. اینها یک دو ساعت نشستند و من متصل در حرکت بودم برای زغال و آب سماور و بیرون بردن سماور و جوش آوردن و قلیان کذایی را ساختن و بازار رفتن. تا نیم به غروب آنها رفتند، اجازه مرخصی گرفته، آمدم در دکان آشنا که با او به خانه برویم، گفت: همان ماده گاو سیاه شاخ کوتاه که دو سه مرتبه صبح و شام در خانه می‌دیدید او را به گوره^۱ فرستاده‌ایم برو زود در دروازه پایین که حالا گوره می‌آید او را ببر به خانه و اگر نشناختی از گورنچی^۲ بپرس وقتی که بردی ده پانزده سیر آرد جو بگیر و ترید کن برای شب و این قاعده کلیه است و کار همه

۱- گوره به فتح اول و دوم و سوم و سکون آخر از اصطلاحات محلی به معنای زمینهای که گاو چرانیده

۲- گاوچران

می‌شود.

روزه است.

گفتم: خیلی خوب. بعجله رفتم گاو را آوردم نیم ساعت از شب گذشته از طویله کاهدان بیرون شدم.

آشنا گفت: بیان این قران را بگیر، یک شیشه هم داد که از دکان عطاری ده سیر نفت بگیر رفتم عطار گفت: به یک قران ده سیر نمی دهم. گفتم: ده سیر چند می شود؟ گفت: یک قران و پنج شاهی؛ گفتم: به قدر یک قران بده، داد لکن شیشه پر شد آوردم، آشنا گفت: آوردی؟ ده سیر است؟ گفتم: شاید زیادتر هم باشد؛ شیشه خیلی پر شده. احمق هم خوشحال شد که ارزان خریده ام گفت: من خودم قیمت کرده ام، ده سیر را یک قران و پنج شاهی کمتر نکردند، پس تو هر وقت نفت تمام شد برو از همان جا بگیر.

گفت: حالا برو هفت هشت دلو آب بکش، کوزه ها و دو دیگ و آفتابه ها را پر کن برای خوردن و غیره که زنها نمی توانند. گفتم: خیلی خوب، گفت: هر شب آب کشیدن منزل به عهده تو است. گفتم: حالا که برف انبار شده عیب ندارد. ساعت سه از شب غذا خوردیم و یک ساعتی هم با بچه های کوچک بازی کردیم و خوابیدیم. با خود گفتم: چقدر خوب درس می خوانم حالا پدر بیچاره خوشحال است که چند صبحی دیگر مجتهد می شوم.

غرض؛ بعد از چهار پنج روز سید استاد عوامل به ما درس داد، لکن باز یک روز دو روز ترک می کرد و جرأت نداشتم از جای دیگر درس بگیرم و یا اشتباه بپرسم و خودش هم فهمی نداشت. و او معالم و مطول می خواند لکن همان

اسم بود و به واسطه پیوند با بزرگان و رفت و آمد آنها و تقدس، معزز و محترم بود و پول زیاد به او داده می شد. و در میان مدرسه هم خوب خرج می کرد. در زمستان اول، پیچ یعنی بخاری فرنگی گذاشت و حال آن که در آن وقت شجاع الدوله داشت و سایر خانه ها کرسی و اجاق معمول بود. من روزی دوبار کنده به اندازه بخاری که خیلی کوچک بود کنده خشک و تر می شکستم و شبانه روز متصل این بخاری سرخ بود. حجره را رفقای خودش قهوه خانه اسم گذاشته بودند. و من هم قهوه چی و شاگرد قهوه چی و نوکر بازار و همه چیز بودم و در خانه هم روز به روز کارها و توقعات زیاد. شب تا ساعت پنج چونه تریاک را لوله و به کاغذ می پیچیدم و پنجشنبه و جمعه که بیکار بودم از منزل دوری، دو سه پشته بوته هیمة برای تنور هفتگی به منزل آشنا می بردم. در این اواخر بقاعده و مستقلاً علافی می کردم تا قریب یکسال رسید به شرح قطر و چند ورقی که گفت و طفره هم خیلی داشت معلوم شد که درست از عهده بر نمی آید.

گفت: سیوطی برو نزد فلان طلبه بخوان. وقتی که این اجازه را داد کانه عالم را به من داد. چه بسیار وقتها از درس نخواندیم در خلوت گریه می کردم و خیلی غصه می خوردم از این جهت و جهات دیگر، تا آن که یک ثلث از شرح قطر مانده بود که ترک کرد گفت: در نزد فلانی برو و جامی را بخوان.

در سیوطی عقالم^۱ باز شد و در جامی لجام از سر برداشت و لکن در حجره

۱- عقال = پای بند شتر.

او بودم و تمام خدمات را با حسن مایکون انجام می‌دادم و خوشحال بودم. با آن که همان آب خوردنی که از سر طویله شجاع‌الدوله می‌آوردم که فقط در همان جا یک دو سوراخ کرده بودند و آب بر می‌داشتند والا در هیچ منزلی روی آن آب باز نبود، مع‌ذلک پاکیزگی آقا گل کرد و مدتی بود که روزی دومرتبه با کوزه دو منی از بیرون دروازه بالا از دهن فره^۱ آن قنات آب می‌آوردم که خیلی بکر بود. بعد هم زن گرفت. شب و روز غالباً جهت خدمات در خانه او بودم. یک کمی به مدرسه بودم و خدمات بیش از مدرسه بود تا ناخوش و به مرض استسقا مبتلا، و بالاخره رفت به قلعه، بالکلیه من آزاد شدم.

حرص غریبی به درس داشتم چون که همدرسان من با این که من از آنها باهوش تر بودم از من گذشته بودند.

جامی به سه‌ماه خوانده شد. (چون) شب به قدر سه، چهار ورق مطالعه می‌کردم، فردا به استاد می‌گفتم: تو فقط عبارت بخوان و معطل تفسیر مباش، من موارد نفهمیده خود را نشان کرده‌ام، آنجا تو را اعلام می‌کنم. و شرح نظام را به سه هفته و حاشیه ملا عبداللّه را به شرح ایضاً، از مغنی درس گرفتیم. چندی که گذشت وبا آمد.

اگر چه در قوچان سبک بود لکن در مشهد و اطراف مشهد شورش داشت. سید استاد هم در قلعه مرحوم شد و من بالکلیه آزاد و آسوده شدم. بس که به درس تشنه بودم. با آن که طلاب متفرق شدند از ترس وبا، من ابدأ به یاد وبا

نبودم.

شجاعالدوله رفت که فیروز را تسلیم روس کند^۱ در چهار فرسنگی قوچان اسب او را کشت و ما تا بیرون دروازه به استقبال جنازه رفتیم آوردند و بردند به مشهد».

۱- درباره قضیه تحویل سر حد فیروزه به روسها و مأموریت امیر حسین خان شجاعالدوله شخص موثقی که خود و نیایش در دستگاه شجاعالدوله از مأمورین حکومت بوده‌اند برای نگارنده نقل می‌کرد درباره انجام این مأموریت امیرحسین خان به هیچ وجه از خود تمایلی نشان نمی‌داد و باطناً نمی‌خواست که در دوران حکومت او این منطقه مهم مرزی به روسها تحویل شود ولی فشار حکومت مرکزی و بالاخره ورود دو نفر از مأموران عالیرتبه از طهران ناچار شد به همراهی آنان حرکت نماید، در موقع ورود اردو به فاروج امیر حسین خان با سیدی روبرو می‌شود که در آن حوزه به تزکیه نفس و صفای باطن معروف بوده، احوال آن سید را می‌پرسد آن سید از کدخدای محل خود شکایت می‌نماید که از او مطالبه سه قران مالیات کرده است و قادر به پرداخت آن نیست. امیر در ضمن سفارش رعایت حال او به کدخدا، می‌گوید سید از خدا بخواه که من در این مأموریت موفق نشوم و الا مقابل اطرافیانم می‌گویم از اگر دعایت مستجاب شد سه لنگ از ملک طویل (طویل از دهات مزرج است و ۱۱۲ نفر جمعیت دارد) را نذر تو می‌نمایم و اگر دعایت مستجاب نشد در مراجعت دستور می‌دهم گردنت را بزنند این را گفت و حرکت کرد.

نیم فرسنگی از فاروج نگذشته بود که اسب امیر حسین خان با اسب امین نظام به هم می‌پرند و چون نوکران دخالت می‌کنند اسب شجاعالدوله بشدت عقب عقب می‌رود و به پشت می‌افتد امیر حسین خان زیر تنه اسب و قاچ زین کوبیده می‌شود. در همان محل روز دیگر فوت می‌نماید. (روز یکشنبه یازدهم ربیع‌الاول سال ۱۳۱۱ ه. ق. نقل از جغرافیای تاریخی قوچان تألیف نگارنده پاورقی، ص ۶۱).

ورود به مشهد «۱۳۱۱ هـ.ق. - ۱۲۷۳ هـ.ش»

آقا نجفی مقدمات کامل را در مدرسه علوم دینی قوچان با همان کیفیتی که خود در سرگذشت خود نوشته، می‌آموزد. پس از سه سال توقف با یک نفر از طلاب، پیاده از راه سبزوار و نیشابور عازم مشهد شده و در مدرسه دو درب مشهد ساکن می‌گردد. ادبیات و سطح را تا قوانین در مشهد می‌آموزد. به طوری که خودش می‌نویسد در آن سال در مشهد با ماهی یک تومان امور زندگی خود را اداره می‌کرده و مشغول تحصیل بوده است.

ایام تابستان که مدرسه تعطیل می‌شده در خارج از شهر در مزارع کار می‌نموده و از راه مزدوری و زحمت کشی مخارج تحصیل خود را تأمین می‌کرده است. بعد از سه سال و چندماه توقف در مشهد روی اختلافی که در جریان تحصیلش با همدرسان خود پیدا می‌کند، از ادامه تحصیل منصرف شده و به قوچان مراجعت می‌نماید و بلافاصله به قریه خود می‌رود و از آنجا به دیدار خاله‌اش به بجنورد مسافرت می‌کند و در بجنورد با همفکری یک نفر از دوستان همدرزش مصمم می‌شوند که به مشهد بروند و اثاثیه مختصر و لوازم تحصیلی خود را بردارند و برای ادامه تحصیل به اصفهان مسافرت کنند.

از مشهد به اصفهان

آقانجفی در سال ۱۳۱۳ هجری قمری، اوایل جلوس مظفرالدین‌شاه، بنا

به نوشته خودش در سن ۱۹ یا ۲۰ سالگی به همراهی همان دوست تحصیلی‌اش با یک الاغ پیر که اثاثیه مختصرشان را بار کرده‌اند، پیدا طی طریق نموده و پس از عبور از شهرهای تربیت‌حیدریه و گناباد و بیدخت و طبس از راه ریگ و دشت کویر، با دیدن مشقات و مرارت‌های طاقت‌فرسا وارد یزد شده، و از آنجا به اصفهان می‌رسند.

به محض ورود به اصفهان، در یکی از حجرات مسجد شاه و چندی بعد در مسجد عربون ساکن می‌گردند.

نزد آخوند کاشی منظومه حاج ملاهادی سبزواری را می‌خواند و رسائل را از شیخ عبدالکریم گزی و حکمت را نزد میرزا جهانگیرخان می‌آموزد و گاه‌گاهی هم فقه را نزد آقا نجفی اصفهانی برادر ثقه‌الاسلام تلمذ می‌کرده و قوانین را نزد شیخ علی بابا.

خود می‌نویسد: «... خارج را نزد سید باقر رفتم، در اوایل تحصیل اصفهان بسیار سخت گذشت به‌طوری که در مدت شش ماه اول، سه روز گرسنه به سر برده و ناچار شده یکی از کتابهای خود را به نام کتب معالی، به دو قران فروخته، سدّ جوع نمایم...»

این نوع گرسنگی و مشقت را در راه تحصیل همواره داشته است. در این جا می‌بینیم با همه بی‌ رغبتی که در ابتدای تحصیل به مدرسه داشته هوای پاک بیابان و خرمی صحرا و چرانیدن گوسفندان و شنیدن آواز بلبلان را بر جای تنگ و تاریک مدرسه ترجیح می‌داده، در این موقع چنان شیفته علم و

تحصیل آن می‌گردد که همه مشقات زندگی و گرسنگی و غربت را متحمل می‌شود و به علاوه اصرار دارد که در بی‌نیازی و وارستگی تحصیل نماید.

حتی گاهی اوقات به فکر ریاضت می‌افتاده است و روزی مصمم می‌شود که مدت چهل روز در تخت فولاد اصفهان «ریاضت‌خانه شیخ بهائی» برود و روزها را روزه‌دار باشد و شبها را اگر بخواهد از آن زیرزمینی خارج شود، خوراکی فقط یک من برنج تهیه کرده، اولاً در آب زاینده‌رود تطهیر نماید و با یک تاس کباب کوچک شبی یک سیر از آن برنج را بپزد بدون روغن و گوشت، افطار نماید و هم بجای سحری باشد.

ولی بعد منصرف شده زیرا متوجه می‌گردد که در اسلام رهبانیت و گوشه‌نشینی نهی شده است.

در عین حال نسبت به مراقبت و تزکیه نفس سخت مقید بوده و خود می‌نویسد:

«عمده چیزی که انسان را انسان حقیقی کند و صفای باطن آرد و طلبه را چیز فهم کند، برحسب آنچه فهمیدم و تجربه حاصل شد دو چیز است: یک ابتلاءات بدنی و حیوانی، دیگر ابتلاءات روحی و باطنی. به عبارت آخری، فراق از مشتهیات حیوانی و از مشتهیات روحی و صبر بر آن و جدّ بر اخفا و کتمان آن؛ به رنگ جماعت بودن و از آنها نبودن و با خدا بودن و از مردم نخواستن و از خدا خواستن بلکه از خدا هم نخواستن و سر تسلیم پیش داشتن و در مقابل چوگان حقگوی شدن.

می‌شناسم من گروهی ز اولیا که دهانشان بسته باشد از دعا
یعنی او را مربی خود و رب‌العالمین دانستن و خواهش و اختیار خود را
مسلوب ساختن و منتظر واردات بودن و به مادیات نظر نینداختن و همه را
نامحرم پنداشتن و انس به نصفهای شب پیدا کردن و ارتکازات و وجه دنیا را
تحت التفات درآوردن و حیطة تصرف داخل نمودن تا آن که اختیار و تکوین
یکی گردد...»

سپس دربارهٔ آداب و رفتار طلاب علوم دینی می‌نویسد:
«... طلبه باید همیشه به یاد خدا باشد و توفیق فهم از او خواهد. غذای
غلیظ نخورد و زیاده نخورد و چنانکه گرسنه بماند، صبر نماید و بی‌خوراکی را
نعمتی داند و توفیق حق‌پندار که این دهان اگر بسته شود، دهان جوجهٔ روح باز
شود و خوراک خواهد و فیاض فیض خود را بر این مستحق بریزاند و اگر
بی‌خوراکی نصیب ما می‌شد او را عزیز داشتیم و و نعمت حق می‌پنداشتیم
چنانکه وارد شده است: اجعلوا دامنکم الجوع، و او را همچون طلا از رفقا پنهان
می‌داشتیم و استقراض نمی‌کردیم مگر آن که کارد به استخوان می‌رسید و
وقتی که به سرحد وجوب می‌رسید، از بعضی از رفقا استقراض می‌کردیم و اگر
آنها عذری می‌آوردند و نمی‌دادند خوشحال تر می‌شدیم که تکلیف ساقط و
گرسنگی باقی است...»

«رگ غیرت چیزفهمی را داشتیم و به چیز فهم‌ها رشک می‌بردیم و آنها را
دوست داشتیم... وقتی در یک سطر عبارت رسائل شیخ ماندم و از سرشب تا

ساعت چهار از شب در فکر فرو رفتم آخر نفمیدم؛ مرا گریه دست داد و اشکها بر روی کتاب ریزان شد. کتاب را برهم گذاشتم و با چشم پراشک مایوس از فهمیدن، خوابیدم. سحر بیدار شدم قبل از این که برخیزم چراغ را روشن نموده، کتاب را باز نمودم و آن سطر را مطالعه نمودم و به همان نظر اولی مطلب به طور وضوح و آشکار فهمیده شد. تعجب نمودم که سرشب چطور شد و در این راه همواره کمیت فکر من لنگ گردیده بود».

«طلبه باید درس را لله بخواند یعنی برای دستگیری و هدایت و ارشاد جهال، درس بخواند که بندگان خدا را از ورطه جهالت و ضلالت برهاند که خدا چنین طلبه را دوست خواهد داشت و بالاخره عالم و چیز فهم گردد.

اگر به نیت مالیه دنیا و ریاست دنیا و غلبه بر امثال و اقران درس بخواند، تن به زحمت چیز فهمی ندهد و درصدد آن نباشد، بلکه به چهار کلمه لفاظی و صناعی که جهال را به او قانع توان کرد، قناعت کند ولذا کسانی که تقدس به خرج دهند و تدلیس پیشه گیرند ادراکات علمی ندارند و معارف یقینی در آنها نیست و حال آن که اول الدین معرفة الله بلکه آخر الدین معرفة الله و وسط الدین معرفة الله، و ما خلقت الجنّ و الانس الا ليعبدون؛ ای ليعرفون».

در اینجا مرحوم آقا نجفی از علمای متظاهر و عوام فریب تعبیر به دین فروشان و راهزنان کرده و می نویسد:

«... این طور اشخاص، دین فروش و راهزنانند باید حتی الامکان دست آنها را کوتاه کرد و به این طایفه نباید چیز آموخت که سلاح به دست دزد و دشمن

دین دادن است ... تعلیم این طور اشخاص بدتر از بیع اسلحه است با کافر حربی.

مار بد تنها همی برجان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند
بلکه اجازه اجتهاد به اینها دادن ولو مجتهد هم شده باشند بدتر از
محرمات شدید است».

آقانجفی هنگام توقف و تحصیل در اصفهان اوقاتی به بیماری حصبه مبتلا می‌شود، شمه‌ای از بیماری خود را در کتاب سوانح عمر خود چنان شیرین و بدون تکلف و طبیعی می‌نویسد که دریغم آمد عین گزارش بیماری‌اش را در اینجا برای خوانندگان نیاورم؛ می‌نویسد:

«... تا آن که ناخوشی حصبه مرا گرفت بعد از ده پانزده روز دوا خوردن و عرق ننمودن، حال یأس از حیات حاصل گردید.

طبيب به رفیق با وفا گفت: اگر امروز و امشب عرق نکند کار مشکل می‌شود. رفیق شوربای داغی ساخت، گفت: ولو بی‌میل هم باشی تا بتوانی زیاد بخور، بلکه عرق کنی، چند قاشق خوردم و خوابیدم، یک لحاف از خودش بود کرباسی، روی من انداخت و لحاف دیگری آورد او را هم انداخت، دو خرقة داشتم هر دو را انداخت. گفتم: نفسم تنگی می‌کند خفه می‌شوم، باز دیدم نمدی دولا کرده آن را هم انداخت؛ در بین آن که داد من بلند بود که حالا خفه می‌شوم، یک مرتبه خودش را مثل قریاقه^۱ از روی این همه اثقال بر روی من

۱- منظور قورباغه است.

انداخت، دست و پای خود را باز نموده به اطراف من مرا محکم گرفته، که نمی‌توانم تکان بخورم، نفس به سینه پیچید.

آنچه زور زدم و تلاش کردم که آخوند خر را دور کنم، ضعف غالب بود، زورم نرسید، آنچه فحش و ناسزا گفتم این احمق لجوج نشنید؛ گریه گرفت، آنچه التماس و زاری و قسم خوردن که من می‌میرم بگذار بلکه به آسودگی جان بدهم، ثمر نکرد و از صدا افتادم و نفس به شماره افتاد. سر تسلیم به عزرائیل یزدی، به لاعلاجی سپردم و از خود گذشتم.

أَيْساً مِنَ الْحَيَوةِ وَ عَازِماً عَلَى الْمَوْتِ؛ عرق آمد و آمد و آمد تا لباس و لحاف زیرین تر گردیده. خورده خورده^۱ گرفتگی تنگی سینه برطرف شد، گفتم: آخوند حالا برخیز که من عرق کردم و از مردن برگشتم، گفت: بر می‌خیزم، به شرط آن که چیزهای دیگر را برنداری. گفتم: سمعاً و طاعة، بالاخره از ناخوشی خلاص و خوب شدم ...»

راهی عتبات عراق

سال ۱۳۱۸ قمری که سال چهارم توقف آقا نجفی در اصفهان بوده، چون از توقف چهار ساله در اصفهان ملول می‌شود، پس از فروش مقداری کتاب و اثاثه مختصری که داشته با ده تومان پول نقره به همراهی یک نفر از اهل اصفهان به نام آقا میرزا حسن که او نزدش مطول می‌خوانده است و یک نفر

سید روضه خوان شیرازی راه عتبات عراق را در پیش گرفته و پیاده عازم نجف می‌شوند.

روز شانزدهم ماه رجب سال ۱۳۱۸ قمری یعنی در سن ۲۳ سالگی وارد نجف می‌شود. لدی الورود در یکی از حجره‌های متروک مدرسه ساکن می‌گردد، بنا به نوشته خودش که می‌نویسد:

«از پول بین راه فقط دو قران داشتم و یک پتو کهنه که با خود آورده بودم با یک عبای کلفت کوپائی کهنه و یک سماور حلبی و قوری و یک استکان، تمام اثاثیه من همین و پول هم دو قران بود و عبا شب لحاف بود و دو سه آجر کهنه متکا بود».

آقا نجفی در ورود به نجف به حوزه تدریس آخوند ملا محمد کاظم خراسانی که حاضر می‌شود، درس آخوند را می‌پسندد، روی این جهت تصمیم می‌گیرد که در نجف برای ادامه تحصیل بماند.

اشتهار آن مرحوم به «آقا نجفی»

هنوز یک، دوسالی از ورود به نجف نگذشته بود که پس از انتقال به حجره دوم که بسیار کوچک بود دیگر نجفی می‌شود. خود می‌نویسد:

«... من از آن روزی که علی علیه السلام مرا مستحق این حجره کوچک دانست و مرا مالک و متصرف در آن ساخت نجفی شدم و دوستدار نجف، به هرکجا می‌رفتم دلتنگ می‌شدم و غربت به من اثر می‌کرد و به زودی خود را به نجف

می‌رساندم. کأنه وطن من است.

... در و دیوار نجف را بسیار دوست داشتم. بیابان نجف صحرای قفری است، نه در او باغی و نه آبی و نه سبزه‌ای بلکه خاک ندارد، از خاک گچ و رمل ترکیب یافته ... مع ذلک روحانیتی محسوس می‌شود که درباغات کربلا و کاظمین و انهار جاریه‌ای که در آنها است، ادراک نمی‌شود ... به طوری محبوب شده بود که یاد وطن اصلی را نمی‌کردم بلکه کلیه ایران از یادم رفته بود».

استادان وی در نجف

مرحوم آقا نجفی نسبت به آخوند ملا محمد کاظم خراسانی سخت ارادت می‌ورزیده و خود می‌نویسد:

« ... که من به نجف به قصد زیارت آدمم ولی وارستگی و صفا و استحکام بیان آخوند مرا به نجف متوقف ساخت».

نزد آن مرحوم و مرحوم شریعت اصفهانی فقه و اصول و خارج را تلمذ کرده و شرح هدایه ملاصدرای شیرازی را نزد شیخ محمدباقر اصطهباناتی آموخته است.

نیل به مقام اجتهاد

در سن سی‌سالگی قوه استنباط احکام اسلامی را پیدا کرده و به مقام اجتهاد نایل می‌گردد. در این مورد می‌نویسد:

«... اما مسأله اجازه من؛ یک دوسالی بعد از نجف آمدن فهمیدم که مجتهد شده‌ام و غالباً در مسائل معنویه، ری من با رأی آخوند (مقصود آخوند ملا محمد کاظم خراسانی) توافق داشت قبل از آن که او اظهار رأی کند و فعلاً تقلید آخوند نمی‌کنم الا در موارد نادری که نرسیده‌ام استنباط کنم».

دوران تحصیل در نجف

دوران تحصیل خود را در نجف اغلب توأم با رنج و دشواری‌های زندگی می‌گذرانند، تحمل شدائد و مشکلات و حتی گرسنگی‌ها تمامی آن نمودار مقام و صبر و وارستگی خاص و استغنای خاص و استغنای طبع و بزرگواری آن مرد بوده که برای طالبان راه علم و طریق حق و سالکان به سوی خدا، مطالعه آن آموزندگی دارد و طوری است که به مراتب توکل و یقین طالب می‌افزاید، در کتاب سیاحت شرق یا سوانح عمر خود در این مورد می‌نویسد:

«... در خوراکی نیز همیشه الیف گرسنگی و ناداری بودم، از زیارت کربلا برگشتم در حالی که هیچ پول نداشتم وقت نهار شد رفتم حجره میان طاقچه‌ها نان خشک‌هایی که لقمه لقمه از سابق مانده، و بعضی‌ها بدمزه و سبز شده بود و یا خمیر سوخته جهت سد رمق چند مثقالی خوردم که معده تا شب مشغول به آن باشد تا چه پیش آید و همچنین در شب از آن نان خشک‌ها جویده تا مگر فردا فرجی حاصل آید.. روز خود را وعده به شب دادم و شب را وعده به روز یک هفته بر این منوال گذشت و نان خشک‌های بغل زده و

سبز شده و گرد و خاک آلوده که لقمه لقمه در گوشه و کنار طاقچه‌ها از کی مانده تمام شد و فرجی و گشایشی حاصل گردید که بر من آشکار بود که این تضییقات از جانب حق است و از طرف من تسبیب اسباب هیچ وقت نبوده و من در فکر درس و بحث خود بودم و هیچ به فکر خوراک و لباس نبودم خدا را وکیل خرج خود قرار داده بودم، اگر شل می‌کرد و اگر سفت می‌کرد و اگر عسر بود و اگر یسر، من مثل گاو نر به یک حال بودم و خوش بودم.

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جدّ

ای عجب من عاشق این هر دو ضدّ

و حقیقت لطف، در لطف است؛ قهر نیست، در این مقام اسم قهر بر یک نمره از الطاف گذاشتن فقط به اصطلاح عامه ناس است و دواى تلخ و شور دادن پدر و مادر به طفل مریض حقیقت لطف است ولو بچه خیال کند قهر است.

باز نوبتی دیگر چنین رخ داد، شب پنجشنبه آمدم به حجره بدون غذا و بی پول شدم و به قدر هفت و هشت سیر لقمه نان خشکه در کنار طاقچه جمع شده گفتم البته تا خدا چشمش به اینهاست کاری نخواهد کرد، چو(ن) اینها نگهبان حیات من هستند و اینها را باید هرچه زودتر معدوم کرد، چند لقمه در آن شب سد رمق نمودم و صبح که لباسهای ناشور را بردم به دریا که بشویم نان خشکه‌ها را نیز جمع کردم با خود بردم به یکی از سقاها دادم که به الاغ خود بدهد چو(ن) مأکول آدمی زاد نبود و لباسها را شستم و آمدم به حجره به خدا

عرض کردم که در حجره نان خشکه نیست که کمافی السابق آسوده باشی حالا یا موت یا نان دادن، چو(ن) با لسان انبیاء و اولیای خود فرموده که: روزی بنده یا حیات او همدوش و در عرض هم حرکت می کنند، هیچکدام بر دیگری سبقت نگیرند و از یکدیگر عقب نیفتند.

آن روز خبری از طرف خدا نشد و شب را هم به شرح ایضاً. صبح چائی گذاشتم، دیدم قوه جاذبه از کار افتاد و ابدأ میل به چائی ندارم و دلم از چای خوردن آشوب می کند و جیگاره ایضاً کشش ندارد و این دو چیز کأنه دواى مقیى شده، هر دو را ترک کردم؛ هوا گرم می بود، گاهی که آب می خوردم تا زیر ناف سردی آب را احساس می کردم و در آن وقت علفی و پوست خربزه و هندوانه پیدا نمی شد که سد رمق نمایم.

مع ذلک قوه و رمقم کما کان موجود بود، سستی و کاستی نگرفته بودم، بلکه بعلاوه قلبم خیلی روشن بود. جمادات و در و دیوار کأنه می خواستند با من حرف بزنند، با آنها محرم و آشنا شده بودم و در اخفای امر خود نزد رفقای منزل جدیت داشتم و حتی در وقت نهار و شام به منزل نمی آمدم که اگر بپرسند کجا نان خورده ای، بگویم کجا یک وعده پلو خوبی خوردم و همین گفت و شنیدها هم واقع شد.

روز سیم که غیر از آب غذایی به من نرسیده بود، به خیال آمد که چون باب استقراض باز است و اگر به همین حال بمانی و بمیری یا مریض گردی معصیت کار خواهی بود و الآن بر من واجب است جهت رفع ضرر محتمل که از

اسم چهارده معصوم در یک شب جمعه بعد از غسل و نماز مغرب و عشا رو به قبله دو زانو نشستم تا نیم ساعت به اذان صبح مانده، سیزده هزار صلوات را تمام و مال حضرت حجت عصر را به اسم گرو نگاه داشتم، تسبیح را به سر میخی باید آویخت که تا حاجت برآید و در جمعه آتیه بعد از روا شدن حاجت خوانده شود، و من دیدم تا شب جمعه آینده خبری نشد.

وضو گرفتم بعد از نماز مغرب و عشا، تسبیح را برداشتم که من هزار صلوات حجت عصر را گرو نگاه نمی دارم و می خوانم، می خواهند قضای حاجت بکنند و یا نکنند، خود می دانند و من این صلواتها را بخشیدم به آنها، مزد خواستن یعنی چه، یعنی لُب مطلب با زبان بود که به این گذشت و مستی گریه کردن من، آنها بلکه سر غیرت بیایند زودتر انجام مقصود دهند، باز هم خبری نشد. رفتم بیرون صورت قبر پیغمبر را ساختم و با اشاره به آن صورت قبر، هزار مرتبه گفتم: «صلی الله علیک یا رسول الله» و بعد از آن حاجت خواستم باز نشد.

بالجمله آنچه از کتب ادعیه و مندرجات بیاض کهنه ها و خواص سور و آیات قرآنی و مسموعات از ختومات برای ادای دین و سعه رزق و مطلق حاجت دیده و شنیده معمول گردید و اثر حاجت که ظاهر نمی شد بر حزن و اندوه و خیالات من افزوده می شد و خیالت مشوش تر بود و نزدیک بود دیوانه شوم.

عصر جمعه از روضه برخاسته رو به صحن می رفتم و در فکر این ختومات

بودم که اثری ظاهر نشد تا به در مسجد هندی رسیدم، به خاطرم خطور نمود که به هر امام و پیغمبر و ولی متوسل شده، به در خانه خود خدا بدون واسطه با این که چیزدار و کهنه کارتر از همه است توسل نجسته‌ام باز به قول خودمان هر چه هست می‌گویند دود از کنده می‌آید باید رفت به مسجد.

رفتم و مسجد هم خلوت و هوا گرم در پناه یکی از ستونهای عقب مسجد، قبا را کندم از گرمی زیر سقف، دو رکعت نماز حاجت و یک سوره یس خواندم و شروع به ختم *أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُظْطَرَّ...* نمودم، چون تنها بودم به هزار و دویست قناعت کردم و تا نزدیک غروب تمام نمودم، بعد از آن به خدا عرض کردم که اگر تو لجت گرفته که به در خانه دیگران رفته‌ام و الله بالله تالله از این رو بوده که آنان مقربین درگاه تو و وسیله و شفا و وسائل فیض تو بودند.

نه آن که بدون اذن شما آنها کاری می‌توانند بکنند که بر تو ناگوار آید، بر فرض که آن طور بوده، حالا چه می‌گویی، نمی‌توانی بگویی که از در و دیوار مسجد خواستی، فقط از تو خواستم و از قولت (که فرموده‌ای: *أَدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ*) هم نمی‌توانی برگردی و اگر بگویی به حد اضطرار نرسیده معنی اضطرار کدام است، دیوانه شدن و یا از غصه مردن است که آن وقت مضطری نیست، مضطر کسی است که دستش از زمین و آسمان کوتاه باشد، مثل من. غرض بهانه برایت نمانده بعد از این وردی و دعایی هم نخواهم کرد. سلامی به حضرت نمودم، عبا سر کشیده‌ای به من رسید، هیجده قرآن به من داد و گفت: آخوند جهت شما داده، و گذشت.

من زود سر به آسمان نموده گفتم: خدا، اگر چه شکم نیز گرسنه بود این بموقع رسید لکن حاجتی که از تو خواستم اشتباه نشود ادای دین بود نه شکم سیری و آن بیست و هفت تومان پول است، یکجا؛ نه تدریجاً که به درد قرضم بخورد و اگر خورده خورده^۱ صد تومان هم بدهی حساب نخواهد شد و سر من بعد از این شیره مالیده نمی‌شود، کارد به استخوان رسیده!

این تشرها را زدم اما خیلی امیدوار شدم از همین رسیدن هیجده قران که مخارج فعلیه راه افتاد که خدا به سر رحمت آمده قضای حاجت خواهد نمود، حالا چند روزی هم دیر زودی بشود نباید زور آورد، از آسمان که مسکوک نمی‌ریزد، لابد به کلاه کلاه نمودن قرض ما را خواهد داد. حالا چند روزی باید صبر نمود تا ببینم در این وادی غیر ذی‌زرع چه دوزی و کلکی می‌سازد. گوشتی گرفتم، آدمم به حجره، آن شب را با اطمینان قلب و شکم سیر گذراندم.

همیشه از بی‌پولی یک دو تومان می‌رسید، سه چهار قران می‌دادم قند و چائی و یک دو قران می‌دادم به تن و اصبع جیگاره که تهیه دود و چائی را همیشه داشتم و به امر خوراکی اهمیتی نمی‌دادم و از این جهت وقتی که بی‌پول و گرسنه می‌ماندم روی نداشتم که از خدا و علی‌نان و پول بخواهم و اگر وقتی هم در حرم بالای سر که جای دعا کردن است در ضمن طلب مغفرت و توفیق علم و عمل، غفلت طلب توسعه روزی می‌کردم فوراً به دلم می‌افتاد کانه

علی می گفت گرسنه باش تا چشمت کور شود. اگر چائی و جیگاره نکشی، شکمت از نان گندم همیشه سیر است و من از نان جو هم سیر نبودم، مع ذلک دور من را گرفته اید و اقتدای به من ادعا دارید و هیچ چیزتان شبیه به من نیست، آن وقت خجالت زده، سر به زیر از حرم بیرون می شدم و لکن در حرم سیدالشهدا علیه السلام اگر دعا می کردم این طور نبود هر چه دلمان می خواست به زبان می خواستیم و خجالت هم نمی کشیدیم و ترسی هم نداشتیم چون حسین باب رحمة الله الواسعه بود.

غذای ما نوعاً در تابستان و پاییز وقتی که نداشتیم معلوم بود و وقتی که بود، فقط نان دوغ بود و گاهی خرما و رطب هم جزش بود و هفته ای دو مرتبه و یا یک مرتبه آبگوشت بود و در زمستان نهار یک دو لقمه نان و گاهی پنیر هم جزو می شد و شب طبیح و یا آبگوشت بود؛ مخارج طبیح برنج چارپول و دو پول زغال و شش پول روغن و سه پول خرما، جمعاً پانزده پول و غالباً جهت طبیح خورش می ساختم و خرما نمی گرفتم و خورش ده پول گوشت، دو پول زغال و دو پول زردک که با کارد می تراشیدم و استخوان او را دور می انداختم و آن زردک تراشیده را با پنج پول سکنجبین که یک استکان می شد می ریختم روی گوشت و دو استکان آب او می خشکید او را در کاسه چینی خالی جا می دادیم او را خورش سه شب طبیح می کردیم که جمعاً دوازده پول خرج طبیح و دو شبی شش پول خرج خورش آن بود و خرج نهار هم شش پول بیش نبود. این بیست و چهار پول و مخارج چائی و جیگاره و نفت روزی بیش از

شانزده پول نمی‌شد، تماماً روزی یک قران که خرج می‌کردیم سلطان وقت خود بودیم. سرافراز و گردن‌دراز و معتنا به احدی در دنیا نبودیم. الا به کارساز و این نه از آن تکبر مذموم است و در سالی مخارج سلطنتی ما سی و شش تومان بود بدون پول لباس و ابریق و شربه آب‌خوری و حصیر حجره و سرداب و کوره غذاپزی و کاسه سفالی و شیشه فانوس و استکان که گاهی شکسته می‌شد و حمام و سر تراشی. سه تومان لباس که می‌گرفتم شش سال با او به سر می‌بردم که پیراهن در آن اواخر عمرش فقط همان جلو یاخن می‌ماند چیز دیگری نداشت و همچنین زیرجامه که ساتر عورت بود و قبا و عبا را ستارالعیوب اسم گذارده بودیم که در هر سالی پنج قران لباس لازم بود و پنج قران هم اشیای دیگر که اسم برده شد و سر تراشی دو هفته یک مرتبه و مرتبه‌ای ده پول، ماهی نیم‌قران سالی شش قران و در شش ماه تابستان نمی‌رفتیم به حمام، حوض مدرسه حمام ما بود و یا شط کوفه و شش ماه دیگر هفته‌ای ده پول حمام، ماهی یک قران دو سال شش قران، جمعاً دوازده قران و جمعاً مخارجی در سال سی و هشت تومان و دو قران بود.

پولی که به ما می‌رسید در سال از ممقانی هیجده تومان و از آقای آخوند سه تومان والسلام، نامه تمام، بقیه آن به قرض و گرسنگی می‌گذشت و یا از غیب بدون اطلاع ما می‌رسید، چون چند دفعه به حساب ماهیانه خود رسیدگی نمودم وجوهی که رسیده بود به مفت یا به قرض محدود و معلوم بود. مخارجی که شده بود بیش از دخل بود، بسیار متعجب شد. بعد از آن عهد نمودیم که به

حساب رسیدگی نکنیم که سرّ خدا فاش گردد که شخص کریم مهربان عطای او مبتنی بر ستر و اخفا است و بنده باید با وجدان و حقوق شناس باشد و ما سربسته و اجمالاً ممنون و اظهار امتنان داشتیم که گله و اظهار حاجتمندی نزد احدی نمی کردیم و اگر کسی هم می نمود من به درجه ای او را کافر می دانستم.

و از ختم امن یجیب ... من یک هفته گذشت که از خراسان کاغذی رسید که صد تومان پول جهت آخوند حواله شد و بیست و هفت تومان از او را به آخوند نوشتیم که به شما بدهد و شما از آخوند مطالبه کنید.

خوشحال شدم که خدا کارکن و حرف شنوتر از پیغمبر و ائمه است و سریع الاجابه تر.

حرکت کردم رو به منزل آخوند و در بین راه فکر کردم که این کاغذ یک ماه قبل نوشته شده پس زمینه کار را ختومات سابق تأثیر نموده و کاش معلوم می شد که به درد بعد از این هم می خورد.

رسیدم به آخوند عرض کردم چنین کاغذی به من نوشته اند. فرمودند: «به من هم نوشته اند و لکن آن تاجر در نجف نیست تا هفته دیگر صبر کنید وقتی که آمد به نوشته عمل خواهد شد.

من از اوج خوشحالی که داشتم پایین آمدم بلکه اوقاتم تلخ شد، شاید از آن خیالی که بین راه کردم خدا سرلج افتاد و انگشتی به مطلب رسانید که به عهده تعویق افتاد و بالاخره معلوم نیست که اصلاً بدهند، دلم می لرزید، ای کاش

این کاغذ نرسیده بود که باز آسوده بودم، ای خدا آن خیالی بود شیطانی و یا به عنوان شوخی از دل ما گذشت، تو خود می‌دانی که من موحدم واللّٰه باللّٰه انت الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و بیدک ملکوت کل شیء و به مضمون اسامی جمالیه و جلالیه تو اذعان دارم و لا یشفعون الا لمن اذن له الرحمن و قال صواباً من نه علی اللّٰهی ام و نه حسین اللّٰهی، توبه توبه، شوخی هم بعد از این نکنم، چشم. در دهان را بندم دروازه خیال را چه کنم.

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد زنم بر دیده تا دل گردد آزاد
هفته دیگر پول رسید و قرضها ادا شد.

تأهل اختیار کردن آقا نجفی

با این که در نهایت سختی و صعوبت معاش بوده، مع الوصف مسأله تأهل برایش پیش می‌آید و در شب ۱۸ ماه مبارک رمضان سال ۱۳۲۵ قمری مقارن با پیدایش نهضت مشروطیت ایران با یک خانواده ایرانی مقیم کربلا ازدواج می‌نماید.

خود می‌نویسد که در زمان جنگ جهانی اول دو دختر داشتم به نامهای خدیجه و عطیه و یک پسر دوساله که در نجف فوت می‌نماید. و بعد از فوت پسر دوساله عیالش دو قلو زایید هر دو دختر و آن دو دختر هم در نجف مریض شده و فوت می‌کنند. درباره این گونه عیال داری توأم با مشقت آن هم با پیش آمدن

جنگ و روزگار تحصیل، خود می نویسد:

«... عیال خانه گفت: با این پیش آمد روزگار و بی فکری تو رشته معاش بکلی گسیخته است؛ فتوحات آلمان ولو از جهتی مایه خوشی شما و کلیه مسلمانان است، آب و نان و قند و چائی زن و بچه نمی شود، به خصوص مسأله آب.

در این هوای گرم تابستان که آب نجف به واسطه عجه های شدید، و بادهای زرد و سرخ تند تابستان جوی آب پر و آب از نجف بالکيه مقطوع و از کوفه سقاها می آوردند باریکه ده من آب بیش از همه می کند و همچنین سایر لوازمات زندگی خصوص برای ما نایاب و تحصیل آن در غایت سختی بود از قبیل زغال و نفت و غیره.

دیدم وقتی است که بدون تدبیرات کامله و قناعت مندوبه معاش ممکن نیست زمان لاتفعل در استخاره امر تزویج خوب اوج گرفته، باید دامن همت به کمر زد، امر معاش را با قل مایقنع مرتب داشت که معاد انسان بدون این نیز خطرناک است و سکون نفس به واسطه وساوس شیطانی نیز بدون این حاصل نگردد.

عیال، در آن وقت مکینه خیاطی داشت و عرقچین گاهی می ساخت و به توسط بعضی از پیره زنهای می فروخت که هر عرقچینی نیم قران خرج داشت و یک قران و نیم فروخته می شد، روزی سه چهار تا بیش نمی ساخت، گفتم: تو هر چه شلال نمایی من مکینه می کنم و خمس مداخلش را به من واگذار کن،

گفت: بسیار خوب است لکن برای ملا مناسب نیست کاسبی نمودن. گفتم: غلط مکن، اصحاب پیغمبر و امامها همه کاسب بودند، نهایت دو سه ساعت در نصفهای شب این کار را می‌کنم که کسی ملتفت نشود چون در این جزء زمان مزدوری نمودن اهل علم ناپسندیده شده است و لکن اعمال ناپسندیده پسندیده معمول شده ...

بالجمله سحرها مشغول کار مکینه روزی چهار پنج قران از مکینه و صلوة استیجاری تحصیل می‌شد و چائی را با خرما خستاوی دشلمه می‌خوردیم و جیگاره را ترک کردیم و در عوض سبیل می‌کشیدیم از آنجا که تتن‌هایی که قبلاً می‌ریختند و الحال یک قران می‌دادیم و قریب نیم من میان دامن خاچیه می‌کردیم تا به منزل گاهی تکان می‌دادیم درشت او به قدر یک دو سیر می‌ماند و او را با سبیل می‌کشیدیم.

و کبریت خریدن را نیز ترک کردیم و در عوض چخماق برداشتیم و برق او را با کهنه پنبه‌های آلوده به شوره می‌گرفتم و به توسط کبریت مصنوعی آتش روشن می‌کردیم. یعنی گوگرد از بازار می‌خریدیم در میان کاسه مسی روی آتش آب می‌کردیم، تراشه‌های دسته کرده را سرهای آن را به گوگرد می‌مالیدیم به یک برق آتش که می‌زدیم روشن می‌شد.

و نفت عراق و غیره منحصر بود به نفت عبادان^۱ ایران، تین‌هایی که قبلاً هشت، نه قران بود، رسید به دو لیره^۲ و چراغ روشنایی ما از آن لامپا بود که

۱- آبادان.

۲- معادل یک صد ریال.

نفتدان او به قدر سیب و اناری بود سرخ و حبابی داشت به قدر گردویی و فتیلهٔ او قیطان باریکی بود که قبلاً جهت زینت حجله‌های عروسان بود نه روشنایی، و ما او را چراغ شب خود قرار دادیم که در وقت مطالعه روی همان صفحه مطالعه می‌گذاشتیم و مطالعه می‌کردیم. و در وقت مکینه نزدیک سوزن مکینه گذاشته می‌شد و در شبی دو سه مثقال نفت بیش مصرف نمی‌شد...»

آخرین سالهای توقف در نجف و مراجعت به ایران

آقانبجفی در آخرین دوران توقف در نجف از درگذشت پدر خود در قوچان مطلع می‌شود، در همین احوال نامه‌ای از قوچان به نجف می‌رسد و از ایشان تقاضا می‌شود به مناسبت فوت پدر به ایران مراجعت کنند.

خود در کتاب شرح احوالش می‌نویسد: «... یک دو ماهی گذشت که خبر آمد پدرم از دنیا درگذشته و مقارن این نوشتند پول به توسط آقا میرزا مهدی پسر مرحوم آخوند^۱ فرستاده شد که حرکت کنید. سه روز مجلس ترحیم و فاتحه گرفتیم برای مرحوم پدرم که قریب بیست و پنج سال بود یکدیگر را ندیده، بیست سال و ۱۵ روز تمام در نجف بودیم و پنج سال دیگر در اصفهان و مشهد که یکدیگر را ندیده بودیم...»

در غره شعبان سال ۱۳۳۸ قمری به قصد ایران و زیارت ارض اقدس از نجف خارج شده پس از توقف کوتاهی در کربلا و کاظمین روز سوم ماه رمضان

۱- مقصود آخوند ملا محمد کاظم خراسانی است.

سال ۱۳۳۸ قمری به همراهی همسر و دو دختر و مادر همسرش در یک کجاوه و یک جفت پالی که از قصر شیرین تا تهران به مبلغ یکصد و پنجاه تومان کرایه کرده‌اند با اثاثه سفر، عراق را ترک کرده، و وارد ایران می‌شود. همین سفر به ارض اقدس و زیارت مشهد باعث شد که به قوچان عزیمت نماید و بنا به تقاضای مردم قوچان در آن شهر رحل اقامت افکند.

اقامت در قوچان

آقا نجفی متجاوز از بیست و پنج سال دیگر از عمر خود را در قوچان به ارشاد خلق، و رتق و فتق امور دینی مردم، و اداره حوزه علوم دینی قوچان گذرانید.

آن مرحوم در دوران حیات خود عالمی ربانی و وارسته وبا فضیلت بود؛ آزادگی، زهد و تقوی و بی‌اعتنایی او به ظواهر زندگی زبانزد خاص و عام و در مواقع سختی پناهگاه طبقه محروم و مستمند بوده است.

آقا نجفی در دو نوبت که شهر قوچان مورد حمله یاغیان قرار گرفته؛ برای امنیت و حفظ جان مردم قوچان شخصاً وارد اقدام می‌شود.

نوبت اول در سال ۱۳۰۴ شمسی لهاک خان سالار که از اطراف بجنورد به قوچان حمله نموده و وارد شهر شده بود خوانین قوچان تصمیم گرفتند که دور شهر را محاصره کنند و شبانه وارد شهر شده و او را دستگیر نمایند. این خبر که به مرحوم آقا نجفی رسید پیغام فرستاد که در شهر این کار را نکنید زیرا زن و

بچه مردم قوچان در این جنگ پایمال می‌شوند.^۱

نوبت دوم در سال ۱۳۲۱ شمسی موضوع غائله فرج بیک بود که قوچان از جانب بجنورد و شیروان و فاروج که به تصرف فرج درآمده بود مورد تهدید قرار گرفت و به همین علت شهر در ناامنی خاصی قرار گرفته بود.

چون حمله سواران فرج بیک به شهر بین مردم شیوع پیدا کرده بود، مرحوم آقانبجفی به قصد ملاقات فرج بیک از شهر خارج می‌شود که مهاجمین را از حمله به شهر منصرف سازد و مانع ورود آنان به شهر گردد. همان‌طور هم شد و شهر قوچان از هجوم و حمله سربازان فرج بیک در امان ماند.^۲

اعمال شجاعانه آن مرحوم که نمودار احساس مسئولیت و حمایت بی‌دریغ وی از توده مسلمین در مصائب و آلام بود او را در ردیف پیشوایان دلسوزی قرار می‌داد که همواره مردم قوچان او را ملجأ و پناه خود قرار داده بودند. در حقیقت مرحوم آقانبجفی، عالمی جلیل و ناصحی مشفق، مددکاری بی‌دریغ و وکیلی ایمن و مرجعی مهربان و دلسوز و متواضع بود که همگان از مردم قوچان از خرد و کلان او را چون پدری مهربان از جان و دل دوست می‌داشتند، بسیار متواضع و فروتن و در عین حال شجاع و صریح و باهویت بود.

در جریان قحطی جنگ جهانی دوم همواره به فکر بینوایان و خانواده‌های تهیدست بود و نگارنده به کرات ناظر بودم که چگونه آن مرحوم با دقت و

۱- نقل از جغرافیای تاریخی قوچان، ص ۷۰. ۲- جغرافیای تاریخی قوچان، ص ۷۹.

محبت خاصی به وضع زندگی آنان رسیدگی می‌کرد و در حد کمال انسانی از بینوا و بی‌کس و بیوه‌زنان سرکشی می‌فرمود. مواقع بیکاری درباغچه منزل خود با دست خود کار می‌کرد و در نزد مردم قوچان احترام بی‌سابقه‌ای داشت. این عالم بزرگوار در شب جمعه ۲۶ ربیع‌الثانی سال ۱۳۶۳ هجری قمری مطابق با نهم اردیبهشت سال ۱۳۲۲ شمسی در سن ۶۸ سالگی در قوچان وفات یافت^۱.

در روز فوت، سراسر شهر قوچان از فقدان آن مرحوم یکباره در ماتم فرو رفت و در تشییع جنازه‌اش زن و مرد و حتی کودکان این شهر در ضجه و ناله بودند و او را در یکی از اتاق‌های منزل خودش دفن کردند. مزار او امروز مورد توجه و اعتقاد اهالی قوچان و زیارتگاه ارادتمندان او می‌باشد.

فرجام

بالاخره فرجام و حاصل زندگی‌نامه مردی که در طول حیات خود با شگفتی خاصی زندگی کرده و در راه تحصیل علم، همه‌گونه آلام و دشواریها را متحمل شده و تمامی حوادث و مصائب را به سائقه ایمان و نیروی یقین به جان خریده

۱- از یادداشتهای نگارنده در سال ۱۳۲۲ ش، مرحوم آقانجفی هم اکنون دارای چهار برادر به نامهای آقا میرزا حسین جوادی در خسرویه و آقا میرزا اسماعیل و سید غلامرضا و سید هادی جوادی در مشهد و یک دختر همسر آقای حاجی بزرگ‌نیا و دو پسر به نام آقایان علی و مهدی نجفی است. آقای علی نجفی در خدمت فرهنگ می‌باشد.

است تا به مقام والای علم و فضیلت برسد، خود آینه روشنی است که می توان زندگی چنین مردانی را با مراحل زندگی امروز خود مقایسه کرد و از راهروان طریق حق، راه و رسم زندگی آموخت.

ولی مطالعه کتبی که ماجرا و گرفتاریها و سرگردانی و روحیات کوفته و شتابزده مردم غرب را در اذهان جوانان ما باقی می گذارد و زندگی را جزو کالا - و کالاهایی که تنها سود داشته باشد - می شناسد و حیات آدمی را فلسفه ای می داند، منهای معنویت. احوال و سرگذشت آقانجفی برای مردمی که تحت تأثیر استیلای روز افزون صنعت و تمدن بی امان غرب قرار گرفته اند، حجتی است آشکار که حاصل و ثمر زندگی روی معنای زندگی است. معنای زندگی که در آن امید، احساس، وجدان، درستکاری، عواطف و پایداری و بالاتر از همه ایمان به شرافت انسانی و فضیلت اخلاقی موج می زند و عالمی از خود می آفریند که عبارت از وفا، گذشت، جوانمردی و ایثار در قله باشکوهش جان آدمی را با تالو محبت می درخشد.

اصولاً مطالعه در احوال و زندگینامه مردانی که در سودای عمر فضیلت خریده اند و در حیات خود سوخته و جان معنوی خود و جهانی را روشن ساخته اند، به قدری آموزنده و مفید است که بنیان فکری و خط مشی و زندگی فردای هر انسانی را مشخص می سازد.

اگر از مطالعه این شرح احوال کوتاه حداقل اعتقاد حاصل آید که جهان جای زیست آدمی است توأم با فضیلت آدمی و برای فردا حیاتی جاودانه تر،

نگارنده سهم و اجر خود را از این کوشش ناچیز دریافت کرده است.

آثار و تألیفات آقای نجفی

از آثار و تألیفات آن مرحوم آنچه من بدان دست یافته و مطالعه کرده‌ام:

۱- سیاحت شرق که به خط آن مرحوم نگاشته شده.

این کتاب همان‌گونه که در مقدمه این رساله گذشت، دربارهٔ سوانح عمر و سرگذشت زندگی آن مرحوم از ابتدای کودکی و گزارش تحصیلات او در شهرهای قوچان و مشهد و اصفهان می‌باشد و چگونگی ورود او به نجف اشرف و تحصیلات نهایی‌اش در نجف تا این که به مقام اجتهاد نایل گردید و در ضمن ماجرای زندگی و مشقات دوران تحصیل مباحث و معارف اسلامی را به استناد آیات قرآن و اخبار وارده با قلمی ساده که به مناسبت رویدادهای زندگیش نیز می‌باشد، خواننده را به نکات علمی و دستوره‌های اجتماعی اسلام بیشتر آشنا می‌سازد و چون در اوایل مشروطیت ایران بوده، حوادث تاریخ و عکس‌العمل نهضت مشروطیت ایران را در عراق و بخصوص در نجف اشرف شرح داده است.

این کتاب همان‌طور که قبلاً اشاره شد آنچنان شیرین و با نثر طبیعی و بدون تصنع تحریر یافته که عالم و عامی را برای خواندن آن سخت مجذوب می‌سازد. کتاب دارای ۴۰۳ صفحه قطع وزیری به خط نستعلیق شکسته متوسط در تاریخ ۱۳۰۷ شمسی در شهر قوچان به خط آن مرحوم تحریر یافته و نسخه دیگری هم به همین نام در نزد آقای حاجی حشمتی که از وابستگان

نزدیک آن مرحوم می‌باشند یافتیم که با اندک تفاوتی مندرجات آن با این نسخه یکسان است.

۲- شرح ترجمه رساله تفاحیه ارسطو بوسیله بابا افضل کاشانی؛ تاریخ کتابت سال ۱۳۵۴ ه.ق. (۱۳۱۴ شمسی).

۳- رساله عذر بدتر از گناه، ممزوجی از نثر عربی و فارسی.

۵- شرح دعای صباح به خط آن مرحوم که در سال ۱۳۲۷ هجری قمری در نجف تحریر یافته است.

۶- کتاب سیاحت غرب، در کیفیت عالم برزخ.

این رساله خطی که نمایش دهنده سیر ارواح برزخی است. مرحوم آقا نجفی فوت مثالی خود را تمثیل قرار داده به استناد آیات و روایات؛ مراحل سفر برزخ را با استعارات و تمثیلات مخصوص در آمیخته از نظر مفهوم عبادت و فضیلت اخلاق و صفای دل و پاکی روح و عشق به اولیای حق رفیقی خوشرو و خشخویی را به نام هادی و به جای گناه و عصیان و ظلم و ستم که در دنیا مرتکب گردیده است، زشت صورتی به نام سیاه را مجسم می‌سازد که قدم بقدم او را در عالم برزخ همراه است، بسیار شیرین و جذاب نگاشته.

از این رساله دو نسخه به خط آقای ملائکه قوچانی و آقای علی خسروان موجود است که نسخه سوم آن را نگارنده از روی اصل نسخه‌ای که آقای ملائکه بذل لطف فرموده و در اختیارم گذاردند، نگاشته و با اصل نسخه که به خط مرحوم آقا نجفی است تطبیق نموده و موجود دارم و به قرار تحقیق رسالاتی دیگر و مکاتباتی چند از مرحوم آقانجفی وجود دارد که بر ارباب فضل

و تحقیق است تا در این زمینه کوشش و اهتمام ورزند و احیای آثار علم و عالم نمایند والناس موتی و اهل العلم احیاء.

اکنون در بین رسالات خطی مرحوم آقاجفی، رساله سیاحت غرب که محتوای آن یک مسأله مهم اعتقادی یعنی ایمان به معاد است با توضیح و پاورقی جناب آقای حاج احمد تدین به چاپ می‌رسد؛ امید است این رساله شریف مورد استفاده عام و ارباب فضل قرار گیرد. بانی و ناشر را به دعای خیر یاد فرمایند.

اول آذرماه ۱۳۴۹ هجری شمسی

مشهد - رمضانعلی شاکری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين يوم الدنيا والدين. درود بی پایان بر پیغمبر اسلام و اولاد او باد که پزشکان تن و روان مردمانند و از گفته اوست: دوستی دنیا یک بیماری بزرگی است که همه بیماریهای آدم از شاخ و برگ اوست و یادآوری از مرگ داروی آن بیمار است.

و بعد، این بنده خدا می گوید که پیش از این که سال یک هزار و سیصد و هفت شمسی بود گزارشات خود را از آغاز آموزگاری تا به انجام نوشتم و نام آن نامه را «سیاحت شرق» نهادم و در این هنگام که سال یک هزار و سیصد و دوازده شمسی بود، گزارشات برزخی خود را نوشتم و نام این نامه را «سیاحت غرب» نهادم که از من یادگار و ملت اسلام را پند باشد، پر روشن است که بدن عنصری و مادی جهان طبیعت حجابی است ضخیم و پرده ایست سخت بر روی دیده انسان از جهان دیگر و به مردن و بیرون شدن از این جهان مادی و برطرف شدن این پرده می بیند و می رسد به چیزهایی که پیش از این نمی دید و نمی رسید.

لَقَدْ كُنْتَ فِي غَفْلَةٍ مِنْ هَذَا فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَائَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ

حَدِیدُ^۱.

و من مُردم^۲ پس دیدم ایستاده‌ام و بیماری بدنی که داشتم ندارم و تندرستم. خویشان من در اطراف جنازه برای من گریه می‌کنند و من از گریه آنها اندوهگینم و به آنها می‌گویم من نمرده‌ام بلکه بیماریم رفع شده است کسی گوش به حرف من نمی‌کند.

گویا مرا نمی‌بینند و صدای مرا نمی‌شنوند^۳ و دانستم که آنها از من دورند و

۱- سوره ق، آیه ۲۲، «در دنیا از اوضاع امروز بی‌خبر بودی، پس ما پرده غفلت را از پیش چشم تو برداشتیم تا حوادث و وقایع عالم پس از مرگ را ببینی، پس دیده تو امروز به سبب رفع حجاب (برای مشاهده احوال پس از مرگ) روشن است».

۲- مؤلف، کلمه مُردم فعل ماضی ساده را بدون هیچ مقدمه‌ای بکار برده است؛ چه آنکه حالت مرگ هرچند با مقدمات طولانی پدید آید، باز هم ناگهانی و ساده است تا چه رسد به مرگ‌های مفاجات که در عصر ما بخصوص فراوان است. در دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علیه السلام آمده است :

یا من بدنیة اشتغل	قد غره طول الامل
الموت یأتی بفتة	والقبر صندوق العمل

ای کسی که سرگرم دنیای خویشتنی، آرمانهای زیاد تو را فریفته است، مرگ ناگهانی می‌رسد و خانه قبر، جایگاه کردار نیک و بد است.

و لم تزل فی عفلة	حتى دنی منک الاجل
------------------	-------------------

تو پیوسته در حالت غفلت و خودسری هستی، تا آنگاه که هیولای مرگ چهره خود را نزدیک بر تو بنمایاند.

۳- درباره حالت احتضار و لحظات آخر زندگی و مشاهدات و حالات ارواح در آن لحظه اضطراب،

من نظر به آشنایی و دوستی به آن جنازه دارم، خصوص بشرة پهلوی چپ او را که برهنه بود و چشمهای خود را به آنجا دوخته بودم و جنازه را بعد از غسل و دیگر کارها به طرف قبرستان بردند من هم جزء مشیعین رفتم و در میان آنها بعضی از جانورهای وحشی و درندگان از هر قبیل می دیدم که از آنها وحشت داشتم ولی دیگران وحشت و آنها نیز اذیتی نداشتند.

گویا اهلی و به آنها مانوس بودند و جنازه را سرازیر گور نمودند و من در گور ایستاده تماشا می کردم و در آن حال مرا ترس و وحشت فرا گرفته بود بویژه هنگامی که دیدم در گور جانورهایی پیدا شدند و به جنازه من حمله ور گردیدند و آن مردی که در گور جنازه را خوابانید متعرض آن جانورها نشد.

گویا آنها را نمی دید و از گور بیرون شد و من از جهت علاقه مندی به آن جنازه داخل گور شدم برای بیرون نمودن آن جانوران، ولی آنها زیاد بودند و بر من غلبه داشتند و دیگر آن که مرا چنان ترس گرفته بود که تمام اعضای بدنم می لرزید و از مردم دادرسی خواستم کسی به دادم نرسید و مشغول کار خود بودند گویا هنگامه میان گور را نمی دیدند.

ناگهان اشخاص دیگری در گور پیدا شدند که آنها کمک نموده آن جانوران قرار نمودند خواستم از آنها بپرسم که آنها کیانند؟! گفتند:

نایسته است هر شخص آگاه و بیداری فرصت را غنیمت شمرده و از هم اکنون علاج واقع را قبل از وقوع بایند.

أَنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ^۱، و ناپدید شدند.

پس از فراغت از این هنگامه ملتفت شدم که مردم سرگور را پوشانیده‌اند و من را در میان گور تنگ و تاریک ترک کرده‌اند^۲ و می‌بینم آنها که را رو به خانه‌هایشان می‌روند و حتی خویشان و دوستان و زن و بچه خودم که شب و روز در صدد آسایش آنها بودم و از بی‌وفایی آنان بسی اندوهناک شدم و از خوف و وحشت گور و تنهایی نزدیک بود دلم بترکد.

با حال غربت و وحشت فوق‌العاده و یأس از غیر خدا در بالا سر جنازه نشستم، کم‌کم دیدم قبر می‌لرزد و از دیوارها و سقف لحد خاک می‌ریزد بخصوص از پایین پای قبر، که بسیار تلاطم دارد کأنه جانوری آنجا را می‌خواهد بشکافد و داخل قبر شود و بالاخره آنجا شکافته شد دیدم دو نفر با

۱- سوره هود، آیه ۱۱۴.

۲- مناسب این مقام فقراتی از دعای ابوحمزه ثمالی ذیلاً نقل و ترجمه می‌شود:

«فمن یكون اسوء حالا منی ان انا نقلت علی مثل حالی الی قبری ... پس کیست که از من بدحال‌تر باشد، اگر من بر این حال به قبرم منتقل شوم زیرا که آن را برای خوابیدن آماده نکرده و با عمل صالح برای آرامیدن مفروش نساخته‌ام، چراگریه نکنم در صورتی که نمی‌دانم به چه سرنوشتی دچار می‌گردم، و من نفسم را چنان بینم که به من نیرنگ زده و روزگارم مرا بفریبد در حالیکه مرگ بالهای خود را روی سرم گسترده، پس چراگریه نکنم، گریه می‌کنم برای جان دادنم. گریه می‌کنم برای تاریکی قبرم، برای تنگی لحدم، گریه می‌کنم برای پرسش نکیر و منکر از من، گریه می‌کنم برای برهنه و خوار بیرون آمدنم از قبر ...».

رویهای موخش و هیکل مهیب داخل قبر شدند.^۱

مثل دیوهای قوی هیکل و از دهان و دو سوراخ بینی‌هایشان دود و شعله‌
آتش بیرون می‌رود و گرزهای آهنین که با آتش سرخ شده بود که برقه‌های
آتش از آنها جستن می‌کرد در دست داشتند و به صدای رعد آسا که گویا زمین و
آسمان را به لرزه آورده از جنازه پرسش نمودند که «من ربک» و من از ترس و
وحشت نه دل داشتم و نه زبان و فکر کردم که جنازه بی‌روح جواب اینها را
نخواهد داد و یقین است که با این گرزها خواهند زد که قبر پر از آتش شود و با
آن وحشت مالا کلام^۲ این آتش سوزان هم سربار خواهد شد پس بهتر این
است که من جواب گویم.

توجه نمودم و به سوی حق و چاره‌ساز بیچارگان و کارساز درماندگان و در
دل متوسل شدم به علی ابن ابیطالب علیه السلام^۳، چون او را بخوبی می‌شناسم و
دادرش درماندگان فهمیده بودم و دوست داشتم او را و قدرت و توانایی او را در

۱- ماجرای سؤال نکیر و منکر و عذاب قبر و مار و عقرب که در بعضی روایات آمده است، محققین در
کتابهای اعتقادی مانند مرحوم صدوق و مجلسی و ... توضیحاتی داده‌اند که در خور گنجایش این رساله
مختصر نیست.
۲- بی حرف، بدون گفتگو.

۳- به طوری که از روایات معتبر استفاده می‌شود نور و ولایت ائمه هدی علیهم السلام در مهالک و
خطرات عوالم پس از مرگ، محبتان و شیعیان را یاری می‌نماید، چنانکه در دیوان منسوب به
امیرالمؤمنین است که خطاب به حارث همدانی می‌فرماید:

من مؤمن او منافق قبلاً

یا حار همدان من یمت یرنی

همه عوالم و منازل نافذ می دانستم و این یکی از نعمت و چاره سازیهای خداوند بود که در همچو موقع وحشت و خطرناکی که آدمی از هوش بیگانه می شود «و تَرَى النَّاسَ سُكَارَى وَ مَا هُمْ بِسُكَارَى»^۱.

آن وسیله بزرگ را به یاد آدمی می آورد و به مجرد این خطور و الهام، قلبم قوت گرفت و زبانم باز شد و چون سکوت و لاجوابی من به طول انجامیده بود آن دو سائل به غیظ و شدت مالا کلام دوباره سؤال نمودند که خدا و معبود تو کیست، به صورت و هیبتی که صد درجه از اولی سخت تر و شدیدتر بود و از شدت غیظ صورتشان سیاه و از چشمهایشان برق آتش شعله می زند و گرزها بالا رفت و مهبای زدن شدند.

و مثل اول نترسیدم^۲ و به صدای ضعیف جواب گفتم که: معبود من خدای یگانه بی همتاست.

هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ هُوَ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ،
هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْمَلِكُ الْقُدُّوسُ السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَيْمِنُ الْعَزِيزُ

۱- سوره حج آیه ۲. (از وحشت و هول قیامت) مردم را مست مشاهده می کنی؛ ولی مست نیستند بلکه عذاب خدا سخت است.

۲- این حالت آمادگی و حاضر جوابی که مرحوم مؤلف مجسم و ترسیم نموده وضع حال اشخاصی مانند خود آن مرحوم است که عمری را در دنیا به کسب معرفت و خدمت به خلق و اعمال نیک و فضائل اخلاقی و انسانی گذرانده و مراقب بودند ولی اشخاص بی خبر و دنیاپرست و بی رحم و جاهل، حالتی سخت و تباه خواهند داشت.

الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ^۱.

و این آیه شریفه را که در دنیا در تعقیب نماز صبح مداومت داشتم محض اظهار فضل برای آنها خواندم که خیال نکند بنی آدم فضلی و کمالی ندارند چنانکه روز اول بر خلقت بنی آدم اعتراض نمودند که غیر از فساد و خونریزی چیزی در آنها نیست.

و بالجمله پس از تلاوت آیه شریفه در جواب آنها دیدم غضب آنها شکست و گرفتگی صورتشان فرو نشست، حتی یکی به دیگری گفت: معلوم می شود که این از علمای اسلام است سزاوار است که بعد از این به طور نزاکت از او سؤال شود.

ولی آن دیگری گفت: چون منافع رفتار ما با این شخص جواب سؤال آخری است و آن هنوز معلوم نیست ما باید به مأموریت خود عمل نموده، وظایف خود را انجام دهیم و این هر که باشد عناوین و اعتبارات در نظر ما اعتباری ندارد. پس سؤال نمودند:

مَنْ نَبِيكَ (یعنی پیغمبر تو کیست؟)

و در این هنگام تپش قلب من کمتر و زبانم باز تر و صدایم کلفت تر گردیده

۱- سوره حشر، آیه ۲۲ تا ۲۴. «اوست خدایی که نیست خدایی به جز او، دانای آشکار و نهان است، هم اوست بخشنده و مهربان، اوست خدایی که خدایی جز او نیست، سلطان مقتدر پاک از هر نقص و آلیش و منزّه از هر عیب و ناشایست، ایمنی بخش، نگهبان جهان، غالب و قاهر با جبروت، بزرگوار و پُر فَرّ، زهی منزّه و پاک خدایی که از هر چه بر او شریک پندارند.»

بود.

جواب دادم: نبی رسول الله الى الناس كافة محمد بن عبدالله خاتم النبیین و سید المرسلین صلی الله علیه و آله. در این هنگام غیظ و غضبشان بالکلیه رفت و صورتشان روشن گردید و از من هم آن ترس و وحشت نیز رفت. پس سؤال نمودند از کتاب و قبله و امام و خلیفه رسول الله صلی الله علیه و آله، جواب دادم: کتابی قرآن کریم و قد نزل من رب رحیم علی نبی حکیم و قبلتی کعبه و المسجد الحرام.

«وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ...»^۱

المسجد الحرام ظاهراً و باطناً الحق المتعال «وَجْهَتْ وَجْهِي لِأَذَى فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضَ^۲ حَنِيفاً وَ مَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ» و ائمتی و خلفاء نبی اثنی عشر اماماً، اولهم علی ابن ابی طالب و آخرهم حجة ابن الحسن صاحب العصر و الزمان، مفترضوا لطاعة و معصومون من الخطأ

۱- سوره بقره، آیه ۱۵۰

۲- اگر کلمه ظاهراً پس از قبلتی نوشته می شد و عبارت به این ترتیب (و قبلتی ظاهراً الکعبه و المسجد الحرام و حیثما کنت فول وجهک شطر المسجد الحرام و باطناً الحق المتعال) می بود. کلام از تقييد و ابهام خارج و سلیس می شد، یعنی و قبله من بظاهر کعبه و مسجد الحرام است «و هرکجا که باشی پس روی خود را به جانب مسجد الحرام برگردان» و در باطن، ذات مقدس حق جل شأنه می باشد. «روی خود را به جانب خدایی متوجه می کنم که زمین و آسمان را آفریده است ...»

الزَّلَّ، شهداء دارالفناء و شفعاء دارالبقاء^۱.

و یک یک اسامی و نسب و حسب آن بزرگواران را برای آنها شرح دادم. گفتند: این همه طول و تفصیل لازم نبود جواب هر کلمه یک کلمه است. گفتم: برای شما از این مفصل تر لازم است، زیرا که درباره ما از اول بدگمان بودید و برخفت ما اعتراض نمودید با این که بر فعل حکیم نمی بایست اعتراض نمود و از آن روزی که اعتراض شما را فهمیدم از شما دق دلی پیدا کردم، حتی آن که متعهد شدم که اگر مجالی بیابم از شما سؤالاتی بنمایم و چون و چرایی در اندازم، ولی حیف که با این همه گرفتاری و مضیقه مجالی برایم نمانده.

با لب دمساز خود گر جفتمی همچو نی من گفتنی ها گفتمی

و سکوت نمودم و منتظر بودم که چه سؤالی بعد از این می کنند دیدم سؤالی نکردند فقط پرسیدند: این جوابها را از کجا می گویی و از که آموختی و من از این سؤال به فکر فرو رفتم و ادله و براهینی که در دار غفلت و جهالت و خطا و سهو مرتب نموده بودیم از کجا سهو خطایی در ماده و یا در صورت و یا

۱- «کتاب من قرآن کریم که از ناحیه پروردگار مهربان بر پیامبر دانا و بزرگوار نازل شده و قبله من مسجدالحرام است که خداوند فرموده: هر کجا هستی، موقع عبادت روی خود را به سوی مسجدالحرام بگردان، که حضرت ابراهیم فرمود: روی خود را به سوی خدایی می کنم که زمین و آسمان به فرمان او می چرخند در حالیکه دین دارم و از شرک بیزارم و امامان من که جانشینان پیغمبرند دوازه نفرند که اول آنها علی ابن ابیطالب و آخرشان حضرت بقیه الله است که همگی واجب الاطاعه و از گناه و خطا پاک و منزّه می باشند و آنها در دنیا گواه اعمال ما و در آخرت واسطه مغفرت و بخشایش پروردگارند.»

در شرایط انتاج آن روی نداده باشد و از کجا که عقیم را منتج خیال نکرده باشیم^۱ و از کجا که آنها به موازین منطقیه درست دربیاید و از کجا که آن موازین، موازین واقعیّه باشد و خود ارسطو که مقنن آن موازین است به خطا نرفته باشد^۲ و چه بسا که در همین عالم ملتفت به بعضی لغزشها شویم. علاوه بر این، فرض صحّت و درستی آن براهین، فقط و فقط آنها در آن عالم که خانه کوری و نادانی است محل حاجت هستند، چو آنها حکم عصا را دارند و شخص کور و یا در مواضع تاریک و ظلمتکده‌ها محتاج به عصا باشد و در این عالم که واقعیات به درجه‌ای روشن و چشمها تیزتر جای عصا نخواهد بود، پس اینها چه از من می‌خواهند. خدایا من تازه مولود این جهانم و اصطلاح اهل آن را نیاموخته‌ام به حق علی ابن ابیطالب مددی کن.

۱- باید توجه داشت که مسائل اعتقادی را باید به قلب دریافت، بنحوی که ایمان بدانها در دل نشیند، چنانکه حضرت سجاد در پایان دعای ابوحمزه می‌گوید:

«اللّٰهُمَّ اِنِّی اسئَلُکَ اِیْمَاناً تَبَاشِرُ بِهِ قَلْبِی ... و چنین اعتقاد و ایمانی با قیاسات منطقی و استدلال فلسفی تأمین نشود. چه در حدیث نبوی آمده است «الایمان» سر من اسرار اللّٰه و اشار الی صدره صلوات اللّٰه علیه و این که بزرگان دین گاهی با دانشمندان مادی و علمای طبیعی به مناظره و استدلال می‌پرداختند فقط برای مجاب کردن و قانع ساختن آنها به لسان خودشان بوده است.

۲- منظور مؤلف این است که اصطلاحات حکما و علمای بشری و الفاظ و بافته‌های آنها در دنیا شاید از نظر منطق عالم آخرت بکلی باطل و خیالی بی‌اعتبار باشد و درباره آنچه خودشان بدون توجه به گفته‌های اهل بیت عصمت گفته و بافته‌اند حق همین است که خیالات فلسفی خود آنهاست و به درد عالم آخرت نمی‌خورد.

من در این فکر و مناجات بودم که ناگهان نعره آنها همچون صاعقه‌ای آسمانی بلند شد که بگو آنچه گفתי از کجا گفתי نظر کردم که چشمی نبیند چنان صورت خشمگین را، چشمها برگشته و سرخ شده، همچون شعله آتش و صورت سیاه شده و دهان باز همچون دهان شتر، دندانها بلند و زرد و گرزها را بلند نموده، مہیای زدن هستند و من از شدت وحشت و اضطراب از هوش بیگانه شدم و در آن حال کأنه ملهم شدم و به صوت ضعیفی جواب دادم درحالیکه از ترس چشمم را خوابانده بودم **ذلک أمر هدانی الله الیه.**^۱ و از آنها شنیدم که گفتند: **نُم، نومة العروس**^۲. و رفتند و من با همان حال گویا به خواب رفتم و یا بیهوش بودم ولی حس کردم که از آن اضطراب راحت شدم. پس از برهه‌ای که به حال آمدم و چشم باز نمودم خود را در حجره مفروشی دیدم و جوان خوشرو و خوش مو و خوشبویی را دیدم که سر مرا به زانو نهاده و منتظر به حال آمدن من است و من برای تأدب و تواضع برخاستم و به آن جوان سلام نمودم و او هم تبسمی نموده برخاست و جواب سلام داده و با من معانقه و مہربانی نموده و گفت: بنشین که من نه پیغمبرم نه امام و نه ملک بلکه حبیب و رفیق تو هستم پرسیدم: شما که هستید و اسم تو چیست و حسب و نسب خود را به من بگو و زهی توفیق که تو رفیق من باشی و من همیشه با تو باشم.

۱- «این مطلبی است که خدا مرا به آن رهبری نمود».

۲- «بخواب، خواب عروس در حجله زفاف».

گفت: اسم هادی است یعنی راهنما و یک کنیه‌ام ابوالوفا و دیگری ابوتراب است و من بودم که جواب آخری را به دل تو انداختم و تو گفתי و خلاصی یافتی و اگر آن جواب را نگفته بودی با آن عمود می‌زدند که جای تو پرآتش می‌شد.

گفتم: از مراحم حضرت عالی ممنونم که حقیقتاً آزاد کرده شما هستم ولی آن سؤال آخری آنها به نظر من بی‌فایده و بهانه‌گیری بود زیرا که عقاید اسلامی را به درستی جواب دادم و امور واقعیه را که شخص اظهار می‌کند، چون و چرایی ندارد.

مثلاً اگر آتش به دست آدم بگذارند و اظهار کند که دستم سوخت نباید پرسید که چرا اظهار می‌کنی دستم سوخت و اگر کسی هم جاهلانه بپرسد، جوابش این است که مگر کوری نمی‌بینی آتش به روی دستم هست و این سؤال آخری از این قبیل است. گفت: نه چنین است، زیرا که مجرد مطابقه کلام با واقع، مفید به حال انسان نیست. بلکه انصاف و عقیده قلبی لازم است که او را محرک شود به سوی عمل، چنانکه گفته شد: لا تقولوا آمنا و لمّا دخل الایمان فی قلوبکم^۱

۱- «نگوید ایمان آوردیم و ایمان به قلب‌های شما وارد نشده»، ایمان یک امر قلبی است و به معنای گواهی و باور است و این باور هنگامی حاصل می‌شود که مبانی دین از روی منطق فطری و استدلال صحیح عقلی درک و پذیرفته شود و چنین گواهی و باوری از طریق پیروی و تقلید از پدر و مادر و بقیه مسلمین حاصل نمی‌شود و اگر زبان به آن گواهی دهد به قلب نمی‌رسد و چنین ایمان زبانی با اندک

مگر در روز اول در جواب اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ همه بلی نگفتند و اقرار به ربوبیت و معنویت حق کما هوالواقع نکردند؟ گفتم: چرا.

گفت: درجهان مادی که امتحان شدند به تکالیف، چون آن اقرار روز اول زبانی صرف بود از بعضی از این تکالیف سر برتافتند و از بوته امتحان خالص عیار بیرون نیامدند. حالا در منزل اول این جهان نیز همه از مؤمن و منافق سوالات اینها را به درستی و موافق با واقع جواب می دهند و این پرسش آخری امتحانی است که اگر عقیده قلبی باشد همان جواب داده می شود و خلاصی حاصل است والا جواب خواهد داد که به تقلید مردم گفتم: **كَانَ النَّاسُ يَقُولُونَ، فَقُلْتُ^۱** و تقلید در گفتار بدون عقد قلب مفید فایده نخواهد بود چنان که تو خود می دانی که در اخبار معصومین همین تفصیل وارد شده است.

گفتم: حالا یادم آمد که همین تفصیل در اخبار وارد است ولی دهشت و وحشت هنگام سؤال از یادم برده بود و تو به یادم آوردی خدا مرا بی تو نگذارد. حالا بگو تو از کجا با من آشنا شدی و حال آن که من با تو سابقه ای ندارم و با

شبهه و مغلطه ای از بین می رود و اگر هم تا آخر عمر باقی باشد به درد عالم برزخ و آخرت نمی خورد و این وظیفه هر پدر و مادری است که فرزندان خود را در صراط اخذ دین با استدلال قرار دهند و اگر آنها به این وظیفه عمل نکنند بر خود انسان فرض عقلی است که پس از تکلیف اصول عقاید را تحقیقاً فراگیرد تا به اندک شبهه و مغلطه ای منحرف نشود و آثار چنین ایمانی در تمام اعضا و جوارح ظاهر می شود و با قلب و چشم و گوش درک می کنند و می بینند و می شنود و با اخلاص عمل می کند و طعم ایمان را ذائقه روح می چشد.

۱- «چون مردم می گفتند، من هم می گفتم».

این همه عشق مفرطی که به تو دارم، فراق تو را مساوی با هلاکت خود می‌دانم گفت: من از اول با تو بوده‌ام و مهربانی داشته‌ام ولیکن محسوس تو نبوده‌ام، چون دیده‌ تو در جهان مادی چندان بینایی نداشته.

من همان رشته محبت و ارتباط تو به علی بن ابیطالب و اهل بیت پیغمبر علیه السلام و سوره هدای^۱ هستم، از او در تو به قدر قابلیت تو، و از این رو اسم من هادی است ولی نسبت به تو، و او هادی همه پرهیزگاران است^۲.

۱- سوره هدای یعنی جنبش و هیجان و شور هدایت و ولایت علی علیه السلام و اهل بیت عصمت علیهم السلام.

۲- کلمه ولایت در لغت به معانی زیادی آمده که تمامی آنها در نزدیک شدن دو چیز برحسب ظاهر به یکدیگر، و یا قرب معنوی آن دو خلاصه می‌شود. مانند دو کس و ولایت کسی بر کاری.

اما بعضی از کتب لغت مانند مفردات القرآن راغب اصفهانی مابین ولایت به کسر واو و ولایت به فتح، فرق گذاشته و اولی را به معنی کمک و یاری، دومی را به معنی صاحب اختیاری در کاری دانسته‌اند و در آیات شریفه قرآن نیز ماده ولایت به طور واضح در این معنی به کار رفته است. چنان که می‌بینیم در سوره توبه، آیه ۷۱ «المؤمنون بعضهم اولیاء بعض ... بعضی از مردان و زنان با ایمان با بعضی دیگر یاوران و دوستانند.» در معنی اول به کار رفته. و آیه مبارکه ۵۵ سوره مائده «انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ...» که به اتفاق شیعه و سنی در شأن علی علیه السلام نازل شده است؛ با توجه به آیه شریفه «اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم» و با استفاده از حدیث غدیر خم در معنی دوم استعمال شده است.

از طرفی چنانکه در بالا اشاره کردیم، بدون هیچ تردیدی این واژه به معنی دوستی و محبت نیز آمده است که همان علقه قلبی و قرب معنوی باشد. از این رو جمع زیادی از دانشمندان عامه در آیات و

روایات مربوط به اهل بیت علیهم السلام همین معنی را انتخاب کرده‌اند. چنانکه امام شافعی می‌گوید: «و امسکت جبل الله و هو ولاؤهم - کما قد امرنا بالتمسک بالجبل» به ریسمان خدا که همان محبت اهل بیت باشد چنانکه مأمور بوده‌ام چنگ زده‌ام. (الکنی و الالقاب محدث جلیل قمی)

و در باب محبت اهل بیت از طریق عامه روایات زیادی رسیده است که در اینجا به ذکر یک حدیث از تفسیر کشاف زمخشری اکتفا می‌کنیم که پیغمبر فرمود: «من مات علی حب آل محمد مات شهیداً» یعنی هر که با محبت آل محمد بمیرد، شهید مرده است و اما شیعه طبق روایات زیادی که در این باب از خود اهل بیت عصمت، چه «اهل البیت ادری بما فی البیت»، در دست دارد معتقد است بر این که محبت و ولایت اهل بیت اکسیر اعظم و کبریت احمر است و مهمترین عبادات و مقدمات بر همه واجبات است.

در وسائل جلد ۱، صفحه ۴ از اولیای دین نقل شده است: بنی الاسلام علی خمس: علی الصلوة و الزکوة و الصوم و الحج و الولاية و لم یناد بشیء کما نودی بالولاية. و در اصول کافی مرحوم کلینی در باب «ان الائمة نورالله» از ابوخالد کابلی روایت می‌کند که از حضرت باقرالعلوم امام پنجم (ع) پرسیدم از معنی آیه شریفه (۸ سوره تغابن) فآمنوا بالله و رسوله و النور الذی انزلنا (یعنی همانا ایمان آورید به خدا و پیامبر او و به نوری که ما فرستاده‌ایم) امام (ع) ضمن توضیح معنی آیه فرمودند: والله یا اباخالد نورالامام فی قلوب المؤمنین انور من الشمس المضيئة بالنهار. «ای اباخالد به خدا سوگند نور ولایت و محبت اهل بیت عصمت در دل مردم با ایمان که در قلمرو نفوذ معنوی و مجذوب دوستی آنان هستند، از نور خورشید در روز روشن تر است».

با توجه به مقدمه‌ای که ایراد شد، مرحوم مؤلف با الهام از آیات شریفه و صدها روایت، مقام ولایت را به صورت هادی و راهنمایی در عوالم بعد از مرگ هم معرفی نموده و دوستی اهل بیت را در تمام عوالم مؤثر و نافذ شمرده است. باری برای توضیح بیشتر که چرا و چگونه مقام ولایت اهل البیت علیهم السلام

در همه عوالم نافذ و مؤثر است، ناگزیر از مقدمه دیگری هستیم و آن این است :

با یک بررسی جامع از تفاسیر معتبر و دقت نظر در معانی آیات کریمه این مطلب کاملاً روشن و آشکار می شود که خداوند متعال با اینکه خود غنی بالذات و فاعل مایشاء و قادر مطلق است و نسبت تدبیر همه امور به ذات کبریایی اوست در عین حال گاهی می بینیم پاره ای از اعمال را به مخلوقات خود از ملائک و رسل یا بندگان مقرب و عباد مخلص نسبت می دهد چنانکه در آیه ۱۱ سوره سجده می فرماید:

قل یتوفیکم ملک الموت ... بگو شما را ملک الموت می میراند و آیه ۲۷ سوره نحل : الذین تتوفیهم الملائکة کسانی را که فرشتگان می میرانندشان ... و آیه ۶۱ سوره انعام : و یرسل علیکم حفظة حتی اذا جاء احدکم الموت توفته رسلنا و هم لا یفرطون، نسبت قبض ارواح را به فرشتگان و فرستادگان خود داده و همچنین شفای مرضی و احیای موتی را به عیسی ابن مریم و یا تصرف در زمان و مکان را مورد احضار تخت ملکه صبا به کسی که شمه ای از علم کتاب دارد اصف بن برخیا وزیر حضرت سلیمان منتسب می فرماید. اینها همه دلیل است بر این که انتساب بعضی از امور به غیر ذات مقدس ربوبی و به طور کلی به وسائل و وسائلی که به اذن او تدبیر امور می نمایند و با توحید حق جل شأنه منافات ندارد، چه فعل اینان بواقع فعل خدا است، چنانکه در مورد تصویر جنین در رحم مادران با اینکه وظیفه فرشتگان است، می فرماید هوالمصور. و در آیه دیگر : و رفعنا فوقکم الطور یعنی ما کوه طور را بلند کردیم، در صورتی که این عمل به ظاهر توسط جبرئیل انجام پذیرفت.

درست است که در جهان هستی قادر مطلق اوست و جز او حتی نخبه های جهان آفرینش هم مالک سود و زیان خود نیستند، بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر، چنانکه به حبیب خود خاتم الانبیاء آیه ۱۸۸ سوره اعراف می فرماید : قل لا املک لنفسی نفعاً و لا ضرأً پس او نیز با همه بالا و والا بودن مقام خود هیچگونه قدرت مستقل و اداره بالذات ندارد.

ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ^۱ وَ مِنْ هَمَان تَمَسَّكَ وَ وابست تو است به آن عروۃ الوثقی فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَ يُؤْمِنَ بِاللَّهِ فَقَدْ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ لَأَنفِصَامَ لَهَا وَ از تو هیچ جدایی ندارم مگر این که تو خود را به هوسهایی از من دور داری. و وجه این که کنیه من ابوالوفا و ابوتراب شده است، رفتار توست برطبق اقوال و وعده‌ها، غالباً و حتی الامکان، و تواضع توست برای مؤمنین.

و سخن کوتاه، من متولد از علی هستم، در گهواره دل تو به اندازه قوه و استعداد تو و سازگاری و ناسازگاری و بود و نبود من با تو، به دست و اختیار تو بوده در صورت معصیت از تو گریخته‌ام و پس از توبه با تو همنشین بوده‌ام و از این جهت گفتم: در مسافرت این جهان از تو جدایی ندارم مگر هنگام تقصیر و یا قصوری که از ناحیه خودت بوده، وَ أَنَّ اللَّهَ لَيْسَ بِظَالَمٍ لِّلْعَبِيدِ^۲. وَلَكِنْ

اما با توجه به مطالب بالا، او خود به ذوات مقدس و نفوس زکیه‌ای که از هر آلودگی مادی برکنار و از هر گونه هوا و هوس نفسانی پاک و منزهند و حامل علم‌الکتاب می‌باشند به حکم انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا ... و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم، ولایت و اختیار داده تا به اذن او در این عالم یا عوالم دیگر هرگونه تصرفی می‌نمایند. چنانکه امام فرمود: ان الله اقدرنا علی ما نريد، هم ایشان را قادر بر انجام خواسته‌های خود قرار داده است تا هر که و هر چه را بخواهند به اذن او بخشند و ببخشایند و خلاصه کلام بهشت و دوزخ را به امر او بین دوستان و دشمنان خود تقسیم نمایند.

۱- «این قرآن شکی در او نیست و رهبر پرهیزگازان است».

۲- سوره آل عمران، آیه ۱۸۲. «خداوند به بندگان خود ستم نمی‌کند».

كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ^۱

و من الان می‌روم و تو باید فی‌الجمله استراحت کنی و من همان امانت الهیه‌ام که به تو سپرده شده است. قرآن پر است از قصه‌های من.

هر حدیثی که بوی درد کند شرح احوال تو به توی من است ولی افسوس که این همه قرآن خواندید و با من اظهار ناشناسایی می‌نمایید، خداحافظ.

تنها که ماندم به فکر احوال خود و بیانات هادی فرو رفتم دیدم حقیقتاً حالات و رفتارهای آدمی در جهان مادی خوابی است که دیده شده و حالا که بیدار و هوشیار شده‌ایم تعبیر آن خواب است که ظاهر و مرئی می‌شود. و کلام ذوالقرنین در ظلمات که هر که از این ریگ بردارد به روشنایی که رسید پشیمان است و هرکس بر نداشت نیز پشیمان خواهد بود، کنایه از همین دو حال انسان خواهد بود، در دنیا و آخرت که هرکس به اندازه‌ای افسوس دارد.

يا حَسْرَتًا عَلَىٰ مَا فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ^۲ ولکن پشیمانی حالا سودی ندارد، در توبه بسته شده و در این اندیشه و غم و اندوه خمار، خواب مرا گرفت؛ چیزی نگذشت که احساس نمودم دو نفر یکی خوش صورت و دیگری کریه‌المنظر در یمین و یسار سر من نشسته‌اند، اعضای مرا از پا تا به سر هر یک را جداگانه بو می‌کشند و چیزهایی در طوماری که در دست دارند

۱- سوره توبه، آیه ۷۰ «این بندگانند که به خود ظلم می‌نمایند».

۲- سوره زمر، آیه ۵۷. «افسوس که در جوار خدا خرابکاری و تقصیر کردم».

می‌نویسند و نیز قوطی‌هایی کوچک و بزرگ آورده‌اند و در آنها هم چیزهایی داخل می‌کنند و سر آنها را لاک می‌کنند و مهر می‌زنند و بعضی از اعضا را از قبیل دل و قوهٔ خیال و واهمه و چشم و زبان و گوش را مکرر بو می‌کشند و با هم نجوی می‌کنند و به دقت و با تأمل دوباره و سه باره بو می‌کشند پس از آن می‌نویسند و در آن قوطی‌ها مضبوط می‌سازند و من حرکتی به خود نمی‌دادم که نفهمند من بیدارم ولی درنهایت وحشت بودم. از جدیت آنها در تفتیش و کنجکاوی در صادرات^۱ و واردات^۲ من اجمالاً فهمیدم که زشتیها و زیباییهایی مرا ثبت و ضبط می‌نمایند، و آن خوش صورت، خیرخواه من بود، چون در آن نجوا و گفتگویی که با هم داشتند معلوم بود که خوش صورت نمی‌گذاشت بعضی از زشتیها ثبت شود، به عذر آن که توبه نموده و یا آن که فلان عمل نیک، آن را از بین برده و یا آن زشت را زیبا و نیکو کرده؛ همچون اکسیر که مس را طلا نماید، و من از این جهت او را دوست داشتم.

و پس از تمامی کارهای خود دیدم آن طومار نوشته را لوله کرده و وطوق گردنم ساختند و آن قوطی‌های سربسته را در میان توبره پستی نمودند و به روی سرم گذاردند و پس از آن قفسه آهنین که گویا از هفت جوش بود آوردند که به اندازهٔ بدن من بود و مرا در میان او جا دادند و پیچ و مهره و فنری که داشت پیچیدند، کم‌کم آن قفسه تنگ می‌شد و به حدی مرا در فشار انداخت که

۱- صادرات: آثار و اعمال نیک یا بدی که از انسان در دنیا بروز کرده است.

۲- واردات: آنچه خورده و آشامیده یا دیده و شنیده و یا آموخته و تحصیل کرده است.

نفسم قطع شد و نتوانستم دادی بزنم و آنها با عجله تمام پیچ و مهره‌ها را می‌پیچیدند تا آن قفسه که گنجایش بدن مرا از اول داشت به قدر تنورهٔ سماور کوچکی باریک شد و استخوانهایم همگی خورد و درهم شکست و روغن من که به صورت نفت سیاه بود از من گرفته شد و هوش از من رفته بود و نفهمیدم. پس از هنگامی بهوش آمدم دیدم سر مرا هادی به زانو گرفته، گفتم: هادی ببخش حالی ندارم که برخیزم و در این بی‌ادبی معذورم تمام اعضایم شکسته و هنوز نفسم به روانی بیرون نمی‌شود و سخنم بریده بیرون می‌شود و صوتم ضعیف شده و اشکم نیز جاری بود کأنه از جدایی هادی گله‌مند بودم که در نبود او اولین فشار را دیدم.

هادی برای دلداری و تسلیت من گفت: این خطرات از لوازم منزل اول این عالم است و همه کس را گردن گیر است و اختصاص به تو ندارد و گفته‌اند البلیه اذا عمت طابت^۱ و هر چه بود گذشت و امید است که بعد از این چنین پیش آمدی تو را نباشد. دیگر آن که خطرات این عالم از ناحیه خود شماست^۲ چون

۱- «آنگاه که یک گرفتاری همهٔ مردم را فراگیرد، گوارا و خوش آیند گردد».

۲- فشار قبر و بعضی عذابهای برزخ آثار وضعی گناهان دنیوی است و ربطی به کفر و ایمان ندارد و ممکن است شیعه خالص و مؤمن نسبتاً کاملی هم باشد در عین حال چون معصوم نبوده گناهای مرتکب شده که باید کیفر آنها را بچشد چنانکه به روایت مرحوم مجلسی در حیات القلوب ابن بابویه از حضرت صادق علیه‌السلام روایت کرده که سعد بن معاذ که از بزرگان اصحاب بوده و به حکمیت او یهودیهای خیبر را گردن زدند، چون از دنیا رفت و خبر مرگ او به پیغمبر رسید با اصحاب به منزل او

این قفسه که خیال کردی از هفت جوش است ترکیب او از اخلاق ذمیمه انسان است که با نیش غضب به یکدیگر جوش خورده که روح انسان را در جهان مادی فرا گرفته و در این جهان به صورت قفسه صورت گرفته و ممکن است که هزار جوش باشد، چو اصل خوی‌های زشت سه تاست:

از^۱ و منائی^۲ و رشک بردن، که از اولی آدم را از بهشت بیرون نمود و دوم شیطان را مردود ساخت و سوم قابیل را به جهنم برد. ولی این سه، هزاران شاخ و برگ پیدا می‌کند و در زیادی و کمی نسبت به اشخاص تفاوت کلی دارد، و هادی دربین این گفتار شیرین خود دست به پشت و پهلو و اعضای من می‌کشید که خُردشده‌ها درست و دردها دفع می‌شد و از مهربانی‌های او قوت و

تشریف آورد و دستور فرمود او را غسل دهید و حنوط و کفن کردند. موقع حمل جنازه، آن حضرت بدون کفش و عبا جنازه او را تشییع نموده و به اطراف جنازه او گردش می‌کردند، موقع دفن او حضرت فوراً داخل قبر شده او را در لحد خوابانیده و قبر او را با خشت چیدند و بین خشتها را پر می‌کردند که خاک بر بدن سعد نریزد و فرمودند: «من می‌دانم که بدن سعد می‌پوسد ولی خدا دوست دارد که هرکس کاری می‌کند نیکو و محکم انجام دهد از آن حضرت پرسیدند: به چه علت بدون کفش و عبا جنازه را تشییع نمودید فرمودند دیدم ملائکه بدون کفش و ردا در تشییع سعد حاضر شده، خواستم به آنها تأسی کنم در سمت راست من جبرئیل بود و دست او در دست من بود خلاصه با همه این مقامات و درجات پس از دفن سعد مادرش از کناری صدا زد: ای سعد گوارا باد بر تو بهشت (زیرا به دست پیغمبر دفن شدن و آن حضرت بر تو نماز خواند). حضرت فرمود: ای مادر سعد ساکت باش و برای خداوند تکلیف معین مکن؛ به درستی که سعد را در قبر فشاری سخت رسید، زیرا با خانواده خود کج خلق بود.

حیات تازه‌ای در من ساری گردید.

صورت و اعضایم از کثافات و کدورت طهارت یافته بود و شفاف و درخشندگی داشت و فهمیدم که آن فشار یک نوع تطهیری است برای شخص که مواد کثافت و کدورات و شرور به آن فشار گرفته می‌شود چنانکه به صورت نفت سیاه دیده شد و اگر چه در تعبیر ائمه علیهم‌السلام به این طور است که شیر مادر از دماغ بیرون می‌شود ولی چون اصل آن شیر خون حیض است و او سیاه واز آن جنس نجاسات است، پس منافات ندارد که به رنگ سیاه و کثیف دیده شود.

هادی گفت: این توبره پستی بار تست باز کن ببینم چه دارد. تمام قوطی‌های سربسته را دیدم؛ روی بعضی نوشته بود زاد فلان منزل و روی بعضی خطرات و عقبات فلان منزل و بعضی پاکت‌ها نیز بود متعلق به بعضی منازل که در آنجا باید باز شود و معلوم گردد.

پرسیدم: این قوطی چیست؟ گفت: اینها ساعات لیل و نهار عمر تو است که در آنها عملهای زشت و زیبا از تو سر زده و پس از گذشت آن وقت بر تو دهانش مثل صدف به هم آمده و آن عمل را همچون دانه در میان خود نگاه داشته و حالا بصورت قوطی سربسته درآمده.

گفتم: این علاقه گردنم چیست؟ گفت: نامه عمل تو است که در آخر کار و روز حساب باید حساب خرج و دخل تو تصفیه شود و در این عالم محل حاجت نیست.

وَكُلُّ إِنْسَانٍ أَلْزَمَانَهُ وَطَائِرُهُ فِي عُنُقِهِ وَنُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ كِتَابًا يَلْقَاهُ

مِنْشُوراً^۱

و گفت: من توشه سفر تو را کم می‌بینم، باید چند جمعه اینجامعطل باشی، بلکه از دارالغرور چیزی برایت از دوستان برسد، که پیغمبر فرموده است که: در سفر هر چه زاد و توشه زیاد باشد بهتر است. و من باید بروم برای تو تذکره و جواز عبور از سلطان دنیا و دین بگیرم و چنانچه در بین هفته خبری نرسید، در شب جمعه برو به نزد اهل بیت خود، شاید به طلب رحمت و مغفرت یادی از تو بنمایند.

هادی رفت و من به انتظار نشستم ولی جایم خوب بود حجره‌ای بود مفروش به فرشهای الوان و منقش به نقشهای زیبا، تا شب جمعه رسید و خبری نیامد، حسب الوصیه هادی رفتم به صورت طیری در منزلم به روی شاخه درختی نشستم^۲ او به کردار و گفتارهای زن و اولاد و خویشان و آشنایان که جمع شده بودند و به قول خودشان برای من خیرات می‌کردند و آتش و پلو

۱- سوره اسری، آیه ۱۴، «نامه هر انسانی را در گردنش آویختیم و روز قیامت آن نامه را بیرون خواهیم آورد و آن نوشته را خواهد دید که پیش رویش گشوده است».

۲- به روایت مرحوم مجلسی در کتاب حق‌الیقین ارواح مردگان در هر هفته یا ماه یا سالی یکبار (به تناسب درجه و منزلت آنها به زیارت اهل خود می‌آیند به صورت مرغ لطیف و بر سر دیوار ایشان می‌نشینند و مشرف می‌شوند بر آنها و اگر آنها را در خیر و خوبی مشاهده کنند خوشحال، و الا غمگین می‌شوند. و به روایت دیگر، هر هفته موقع غروب آفتاب بصورت گنجشک یا کوچکتر به زیارت اهل بیت خود می‌آیند و اگر مؤمن باشد، خداوند ملکی را با او می‌فرستد که اگر اهل او در سختی باشند، از او می‌پوشاند تا موجب اندوه او نشود.

ساخته و روضه‌خوانی داشتند و فاتحه می‌خواندند، نظر داشتم. دیدم کارهایشان مفید به حال من نیست چون روح اعمال و مقصد اصلی‌شان آبرومندی خودشان است و از این جهت یک فقیر گرسنه را با طعام خود دعوت نکرده بودند. مدعوین هم قصدشان فقط خوردن غذا و دیگر کارهای شخصی بود نه استرحامی برای من و نه گریه‌ای برای حسین بن علی علیه السلام و اگر نقصی در خدمات آنها پیدا می‌شد، بد می‌گفتند به مرده و زنده، و اگر اهل بیت و خویشان هم گریه‌ای داشتند و اندوهگین بودند فقط برای خودشان بود که چرا بی‌پرستار مانده‌اند و بعد از این برای آنها چه کسی تهیه معاش و زندگانی می‌کند و چنان به شخصیات دنیای خود غرق‌اند که نه یاد از من و نه یادی از مردن و آخرت خود می‌کنند، کأنه این کاسه به سر من تنها شکسته و برای آنها نیست و کأنه در مردن من خدا بر آنها - العیاذبالله - ظلمی نموده که این همه چون و چرا می‌کنند و من با حال یأس و سرشکستگی به قبرستان و منزل خود مراجعت نمودم و نزدیک بود که بر اهل و اولاد خود نفرین کنم، ولی حقیقت علم مانع شد که همین یک قوز برای آنها بس است قوز بالای قوز نباشد. از سوراخ قبر داخل شدم دیدم هادی آمده است و دیدم یک قاب پر از سیب در وسط حجره گذاشته شده است، پرسیدم: این از کجاست؟

هادی گفت: از رعایای بیرون کسی از اینجا عبوراً می‌گذشت، آمد به روی قبر و فاتحه‌های خواند، این خاصیت نقدی اوست. خدا رحمت کند او را که به موقع آورد و خود هادی مشغول زینت حجره است و میز و صندلی‌های طلا و نقره می‌چیند و قندیلی هم از سقف حجره آویخته که مثل خورشید

علی اکبر علیه السلام بودند و هر دو روی یک تخت بزرگی نشستند، ولی آن دو نفر با لباس جنگ بودند و من تعجب داشتم از این لباس در این عالمی که ذره‌ای تراحم و تعاندی در او نیست.

من و هادی و بعضی از همراهان آنان سرپا ایستاده و محو جمال و جلال آنان بودم و نظرم را انحصار داده بودم به صدرنشینان بارگاه جلال.

ابوالفضل علیه السلام از هادی پرسید که: تذکره عبور از پدرم گرفته‌ای؟ عرض نمود: بلی و این آیه شریفه را تلاوت فرمودند:

يَا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْإِنسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ لَا تَنْفُذُوا إِلَّا بِإِذْنِ

و التفاتی به من فرمودند و فرمود: سلطان ولایت پدرم، و همین تذکر نجات تو است (أُبَشِّرُكَ بِالْفَلَاحِ)^۲ و من با امتنان زمین را بوسیدم. ایستادم و از شوق حصول ملاقات و خوشحالی اشکهایم جاری بود و حبیب بن مظاهر علیه السلام که در پهلوی من ایستاده بود، به طور نجوی می‌گفت: تو از خطرات این راه که در پیش داری از رستگاری خود مأیوس نشو، زیرا که این بزرگواران و پدران معصومینشان از تو فراموش نخواهند نمود و آمدن اینها نیز به اشاره پدرانشان بوده و دادرسی آنها از شیعیان و محبین فقط در آن آخر کار است و

۱- سوره الزحمن، آیه ۳۲. «ای گروه جن و انس، اگر قادرید که به خارج از حدود آسمان و زمین نفوذ

نمایید، نفوذ کنید و جز به نیرویی که خدا عطا کند، نفوذ خروج شما به خارج از آسمان و زمین میسر

نیست. ۲- «بشارت باد تو را رستگاری».

این دیدن محض اطمینان و دلگرمی تو بود و حضرت زینب نیز به تو سلام می‌رساند و فرمودند که: ما فراموش نمی‌کنیم پیاده‌روی‌های تو را در راه زیارت برادرم، و آن صدمات و گرسنگی و تشنگی و گریه‌های تو را، در بین راهها.

گفتم: **علیک و علیها السلام منی و من الله و رحمة الله و برکاته.**

پرسیدم: چرا از میان این جمع آن دو آقازاده، لباس جنگ پوشیده‌اند و حال آن که در اینجا جنگی نیست؟

دیدم رنگ حبیب بن مظاهر رضی الله عنه تغییر یافت و چشمها پراشک گردید و گفت: آن عزم و اراده‌ای که این دو نفر در کربلا داشتند که به تنهایی آن دریای لشکر را تار و مار و به دارالبوار رهسپار نمایند، اسباب و تقادیر الهیه طوری پیش آمد نمود که نشد آن اراده آهنین خود را به منصفه ظهور برسانند و همان در سینه‌هاشان گره شده و عقده کرده و تا بحال ثابت مانده و انتظار زمان رجعت را دارند که عقده دلشان گشوده شود و همان عقده است که به صورت لباس جنگ درآمده و محسوس تو شده است.

و دیدم که رفتند و من و هادی تنها ماندیم و حجره مثل اول کوچک و بی‌دستگاه سلطنتی شد و به هادی گفتم: من دوباره به نزد اولاد و اهل بیت خود نمی‌روم زیرا که از خیرخواهی آنها مأیوسم و اگر چه به اسم من کارهایی می‌کنند ولی فقط همان اسم است و روح عملیاتشان برای دنیای خودشان است و غیر اینکه بر غصه و اندوه من بیفزایند حاصلی ندارد و به آنچه خودم دارم قناعت می‌کنم و به هر خطری که برسم پس از امیدواری به مراحم این بزرگواران صبر می‌کنم و بر خود سهل و آسان می‌گیرم.

هادی گفت: حال تو احتیاج به چیزی نداری، این سه منزل اول که گزارشات سه سال اوایل تکلیف را خواهی خطرانی ندارد، چون از سنه پانزده که اول تکلیف است تا سنه هیجده که زمان رشد و استحکام قوه عقلیه است، در مخالفت واجبات و محرمات عقوبت متناهی ندارد به واسطه ضعف عقل و قوه شهوت و هوسهای او^۱، و حضرت حق در اول ایجاد عقل فرمود:

(بک اعاقب و بک اثیب) که ثواب و عقاب را دایر مدار، عقل گرفته و به این واسطه این سه منزل اول مسافرت این جهان، مطابق مسامحه در اوایل تکلیف در اراضی مسامحه خواهد بود که خطرانی چندان ندارد و اگر هم باشد بزودی خلاص می شود. پس احتیاج به همراهی من نداری و من قبلاً باید به منزل چهارم بروم و در آنجا به انتظار تو خواهم بود و تو فردا توبره پستی خود را به پشت می بندی و به این شاهراه که رو به طرف قبله است حرکت می کنی تا به من برسی.

گفتم: ای هادی، تو خود می دانی که مفارقت تو بر من سخت است و هزار که این شاهراه راست و وسیع باشد و خطری هم چندان نباشد خود تنهایی و نابلدی راه دردی است بی درمان و پیغمبر فرمود: (الرفیق ثم الطريق) گفت: از تنها بودن تو در این سه منزل چاره ای نیست چون در دنیا هم من در

۱- در این مورد که سالهای اول بلوغ عقوبتش کمتر است، فقط جنبه امتحانی دارد و روایتی رد این باب نرسیده است، چه در بعضی افراد ممکن است تا سن هشتاد و یا صد سالگی عقل هیولایی رشدی نکرده و بلکه جنبه حیوانی و جهالتش روز افزون باشد.

آن سه سال با تو نبوده‌ام و بعد از آن در تو متولد شده‌ام و وجود گرفته‌ام چو طینت من از علیین است که صرف رشد و هدایت است و این قصور از ناحیه خود تو (فَلَمْ نَفْسِكَ وَ لَا تَلْمَنِي)^۱ و از نزد من پرید و من تنها ماندم و فکر نمودم در سخنان او؛ دیدم که همه برجا و حکیمانه بوده و در سه سال اول بلوغ آنچه فعلیت پیدا نموده عقل حیوانی است و عقل آدمی به اندازه شعاعی است، به قول حکما می‌توان گفت که عقل هیولایی^۲ و بذر عقل است و البته بی‌هادی بوده‌ام، پس با قول و عهود خود بی‌اعتنا بوده‌ام، پس بی‌وفا بوده‌ام و نخوت و خُیلا^۳ در من مستحکم بود بخصوص که طلبه و داخل شبر اول از علم شده بودم و گفته شده است: العلم ثلاثة اشبار الشبر الاول یوجب التكبر، پس نه هادی بود و نه ابوالوقار ابوتراب، پس تنها بوده‌ام و تنها باید بروم.

سُنَّةَ اللَّهِ الَّتِي قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلُ وَ لَنْ تَجِدَ لِسُنَّةِ اللَّهِ تَبْدِيلًا^۴ عوالم همه

۱- «پس خویشتن را سرزنش کن و مرا ملامت منما».

۲- حکما برای عقل انسانی از بدو تولد تا مراحل کمال مرتبی قائلند، که اولین مرحله هیولایی عقل است که منظور از آن فقط استعداد قبول عقل و زمینه مساعد برای حلول قوه ادراک است و مراحل بعدی، عقل بالملکه و عقل بالفعل و عقل بالمستفاد است. مؤلف برای سه سال اول بلوغ، خود را صاحب عقل هیولایی دانسته‌اند که هنوز قوه ادراک به مرحله ظهور و بروز نرسیده است. ولی در مدارک کتاب و سنت و معارف الهی این اصطلاحات و طبقه‌بندی‌ها برای عقل به چشم نمی‌خورد و اصولاً مسأله قوه عاقله و نور ادراک و شعور، از نظر معارف اسلامی و منابع وحی بکلی با تحقیقات و عقاید فلاسفه مغایرت و مباینت دارد که شرح آن مناسب این مقام نیست.

۳- خودبینی.

۴- «قانون الهی است که هرگز برای خداوندی دگرگونی و تغییری نخواهی یافت»

رونوشت یکدیگرند، یکی را فهمیدی دیگری هم چنین است و چون و چرا دلیل نافهمی است^۱.

برخاستم و توبره پستی را به پشت بستم و مجدانه به راه افتادم راه صاف و بدون سنگلاخ بود و هوا چون هوای بهار و من هم باقوت و تازه کار و با شوق بسیار به دیدار محبوب گلعدار، هادی وفادار، تا نصف روز بسرعت می‌رفتم. کم‌کم خسته و هوا گرم و تشنه شدم و راه باریک و پر خار و خاشاک و از دامنه کوهی بالا می‌رفتم و از تنهایی خود نیز در وحشت بودم و به عقب سر نگاه کردم، دیدم کسی به طرف من می‌آید، خوشحال شدم که الحمدلله تنها نماندم، تا آن که به من رسید.

دیدم شخصی سیاهی و دراز بالایی، لبها کلفت، دندانها بزرگ و نمایان و بینی پهن و مهیب و متعفن و سلامی به من داد، ولی حرف لام را اظهار نکرد و گفت: سام علیک. و من به شک افتادم که اظهار عداوت نمود چنانکه قیافه نحسش نیز شهادت می‌دهد و یا آن که زبانش در ادای لام سستی نموده است و من در جواب محض احتیاط به همان علیک اکتفا نمودم.

پرسیدم: کجا را قصد دارید؟ گفت: با تو هستم و من هیچ راضی نبودم که با

۱- از کلمات حضرت رضا (ع) در مجلس مأمون است، که ضمن مناظره و بیانات خود به یکی از علما و فلاسفه بزرگ آن زمان (عمران صابی) فرمود: «لایعرف ما هنا لک الا بما هاهنا» یعنی دنیا نمونه و نمودار ضعیفی از آخرت است و آنچه آنجا است باید بوسیله آنچه در دنیا است شناخت و بحث مفصل آن مناسب این رساله نیست.

من باشد، چون از او در خوف و حشت بودم. پرسیدم: اسمت چیست؟
گفت: همزاد تو و اسمم جهالت و لقبم کجرو و کنیه‌ام ابوالهول و شغلم افساد و
تفتین و هریک از این عناوین موحشه باعث شدت و حشت من شد.^۱
با خود گفتم: عجب رفیقی پیدا شد صد رحمت به آن تنهایی؛ پرسیدم: اگر
به دوراهی رسیدیم راه منزل را می‌دانی؟

گفت: نمی‌دانم.

گفتم: من تشنه شده‌ام در این نزدیکی‌ها آب هست؟

گفت: نمی‌دانم!

گفتم: منزل دور است یا نزدیک؟

گفت: نمی‌دانم!

گفتم: هستی با دانایی یکی است^۲ پس چرا نمی‌دانی؟!

گفت: همین قدر می‌دانم که همچون سایه تو از اول عمر تو ملازم تو بوده‌ام

۱- مقتضای بعضی روایات این است که پس از طرد ابلیس از درگاه الهی، چندین تقاضا نمود که از آن جمله طبق تقاضای او قرار شد که در مقابل هر فرزندی که از اولاد آدم متولد می‌شود به همراه او یک بچه شیطان هم متولد شود که همواره ملازم او باشد، لذا هر انسانی یک همزاد از شیاطین دارد که پس از مرگ هم در عالم برزخ با او خواهد بود. و اگر در دنیا همزاد شیطان او مغلوب او شده باشد در برزخ از شر او راحت است و الا در آنجا نیز گرفتار مزاحمت اغفال او خواهد بود. پیامبر اکرم (ص) فرمود: «انّ شیطانی اسلم بیدی» و اما شیطان و همزاد من به دست من اسلام آورد و مغلوب من شد.

۲- وجود مطلق و هستی محض مساوق و متحد است با علم مطلق.

و از تو جدایی ندارم مگر آن که به توفیق خدا تو از من جدا شوی.
با خود گفتم: گویا این همین شیطان است که به وسوسه‌های او در دنیا
گاهی به خطا افتاده‌ام، عجب به دشمنی گرفتار شده‌ام، خدایا رحمی. من جلو
افتادم و او به فاصله ده قدمی از دنبال می‌آمد و راه کتل و سربالایی بود.
رسیدم به سرکوه، جهت رفع خستگی نشستم و آقای جهالت به من رسید،
گفت: معلوم می‌شود خسته شده‌ای و الساعه پنج فرسخ راه را برای تو یک
فرسخ می‌کنم که زودتر به منزل برسی. گفتم: معلوم می‌شود معجزه هم داری،
با این نادانی.

گفت: بیا تماشا کن. به سفیدی راه که چطور قوسی به کمانه شده است که
به قدر پنج فرسخ طول دارد، وتر این قوس که به منزله زه کمان است، ملاحظه
کن که چقدر مختصر و کوتاه است و در علم هندسه روشن است که قوس هر
چه از نصف دایره بزرگتر باشد، وتر او کوتاه‌تر گردد و ما اگر بیراهه از خط وتر
این قوس برویم، تا داخل شاهراه به قدر یک فرسخ بیش نیست، و لکن خود
شاهراه قریب پنج فرسخ است و عاقل راه دراز را بر کوتاه اختیار نمی‌کند.
گفتم: شاهراه از کثرت ماره^۱ شاهراه می‌شود پس آن همه دیوانه بوده‌اند که
راه دراز را اختیار کرده‌اند و حال آن که عقلا گفته‌اند: ره چنان رو که رهروان
رفتند.

گفت: عجب بی‌شعور بوده‌ای تو، شاعر یاوه‌گور از عقلا پنداشته و خود را بر

تبعیت او گماشته و حال آن که بِالْحِسِّ وَالْعَيَانِ خلاف او را می‌بینی و کثرت ماره که از آن راه رفته، البته مال داشته، قبل و منقل^۱ داشته، بار داشته، زن و بچه داشته، ماشین داشته و ... و این درّه که در اوّل این وتر است مانع بوده که از این خط بروند و اما مثل من و تو، دو پیاده آسمان جل را چه مانع می‌شود که این راه مختصر مفید را ترک کنیم.

من احمق شده، او را خیرخواه خود دانسته، از آن درّه سرازیر شدیم و از طرف دیگر بالا آمدیم، چیزی در همواری نرفته بودیم که درّه دیگری عمیق‌تر پیدا شد و هکذا و هلم جرا^۲ از آن درّه به آن درّه همه پر از خار و سنگلاخ و درنده و خرنده، هوا بشدت گرم و زبان خشکیده و از خستگی از دهان آویخته، پاها همه مجروح و دل از وحشت لرزان و شماتت دشمن چون آقای جهالت و با استهزاء به حال من می‌خندید و پس از جان‌کندن‌ها خود را پس از زمان طولیلی به شاهراه رساندیم که ده فرسخ راه رفتیم و در هر قدمی به هزاران بلا گرفتار بودیم، نشستم، خستگی گرفتم و تنفر تمامی از آقای جهالت پیدا نمودم و گفتم:

يَا لَيْتَ بَيْنِي وَ بَيْنَهُ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ^۳ و او هم از من دور ایستاد. برخاستم و به راه افتادم، تشنه شدم و جهالت هم از عقب دورادور می‌آمد، در کنار راه،

۱- این کلمه اصطلاحی است، کنایه از زاد و توشه.

۲- «و همچنین یکی پس از دیگری»

۳- «کاش بین من و او فاصله مغرب و مشرق بود».

سبزه‌زاری دیدم ربع فرسخ از راه دور بود و در این هنگام حيله جهالت به ما بند می‌شد، دیدم دوان دوان خود را به من رسانید و گفت: در آن محل آب موجود است، اگر تشنه‌ای برویم آب بخوریم، خواستم گوش به حرفش ندهم ولی چون زیاد تشنه و خسته بودم و چمن سبز هم البته بی‌آب نمی‌روید رفتیم به نزدیک سبزه‌ها که ابدأ آب وجود ندارد و زمین هم سنگلاخی است که راه رفتن در او هم صعوبت دارد و مارهای زیادی در آن سنگلاخ می‌لولند و آن سبزیها از درختهای جنگلی است که همه فصول سبز است مایوسانه رو به راه مراجعت نمودم، به زمین همواری رسیدیم پر از هندوانه. جهالت یکی را کند و مشغول خوردن شد و به من گفت: بخور از این هندوانه‌ها و عطش خود را رفع کن، گفتم: البته مال کسی است و خوردن مال غیر بدون رضا روا نیست.

او همان طوری که مشغول خوردن بود که آب آن به روی ریش و سینه‌اش از گوشه‌های لبش جاری بود. سری تکان داده، گفت:

بوالعجب وردی به دست آورده‌ای لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

مقدس، اولاً احتمال می‌رود قویاً که خودرو باشد و ملک کسی نباشد و بر فرضی که مال کسی باشد حقّ ماره حقّی است که مالک حقیقی و شارع مقدس، قرار داده است و ثانیاً، از تشنگی حال تو به هلاکت و اضطرار رسیده «فَمَنْ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَ لَا عَادٍ فَلَا إِثْمَ عَلَيْهِ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ»^۱ و ثالثاً،

۱- سوره بقره، آیه ۱۷۳. «خوردن اینها (گوشت مردار، خون، گوشت خوک و آنچه را که نام غیر خدا بر آن گفته شده) برای شخص مضطری که در معرض هلاک است، در صورتی که از روی یاغیگری و

اینجا که دارالتکلیف نیست که مقدّسین کاسه از آتش داغتر کمتر شده حکم غیر ما انزل الله می‌دهند.

کم‌کم من هم احمق شده، یکی را کردم، خواستم بخورم، دیدم مثل زهر هلاهل تلخ و زبان و کامم مجروح شد.

او را انداختم، گفتم: اینها که هندوانهٔ ابوجهل است، گفت: نه خیر، شاید همان یکی این طور بوده، یکی دیگر را چشیدم که همه تلخ مثل زهرمار بود. او همان طور مشغول خوردن بود و می‌گفت خیلی شیرین است. رفتم از او یک حب گرفتم به دهان نزدیک کردم از همه تلخ‌تر بود، گفتم: خانه‌ات بسوزد چطور می‌خوری و می‌گویی شیرین است و حال آن که از زهرمار بدتر است؟ گفت: راست می‌گویم به مذاق من که خیلی شیرین است چون اسم من جهالت است و این هم هندوانهٔ ابوجهل است و با من مناسب است.^۱

که ناگهان سگی به ما حمله نمود و شخصی چوبی به دست گرفته با دهان

سرکشی نباشد، مجاز است و گناهی ندارد.»

۱- در فلسفه بحثی است که خلاصه و مفادش این است که مساعد و ملایم‌ترین اشیاء با طبع هر چیزی ذاتیات اوست، مثلاً نطق و علم و فهم و انس و غیره که ذاتی انسان است باطبع انسانی بسیار مساعد و ملایم است به همان نسبت شهوت و شکم برای حیوانات و درندگی برای درندگان و حرارت برای آتش و رطوبت برای آب با طبق ذاتی آنها ملایم است درحالی‌که هر یک از این صفات برای موجود دیگر که ذاتی او نیست ناملایم و نامطبوع است، بنابراین قاعده کلی، تلخی که نمونه‌ای از ذات شیطان و همزاد انسان است، با مزاج و ذائقه او ملایم و مطبوع است، در حالیکه برای انسان تلخ و نامطبوع می‌باشد.

پرفحش از دنبال سگ می‌آید که ما را بزند سیاهک که به یک جستن خود را به راه رسانید ولی من چندی که گریختم سگ رسیده و من از وحشت خوردم به زمین تا آن که صاحبش رسید، مفصلاً مرا چوبکاری نمود، هر چه داد زدم که من هندوانه نخوردم، می‌گفت: چه فرقی می‌کند بعد از دراز نمودن دست تعدی به مال غیر، بین خوردن یا به میدان ریختن! به هزار جان کندن و چوب خوردن از دست او خلاص شدم.

خود را به میان راه کشیدم و از جراحت دهان و خورد شدن اعضا، خستگی و تشنگی و از فراق هادی ناله و گریه می‌کردم.

سیاهک که کار خود را نموده و به آمال خود رسیده، دور از من نشسته و به من لبخند می‌زد و می‌گفت آن هادی تو چه از دستش بر می‌آید؟

بعد از این که تخم اذیت‌ها را در دنیا به اعانت من کاشته‌ای و اِنَّ الدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ و الْآخِرَةُ يَوْمَ الْحَصَادِ^۱.

مگر تو قرآن نخوانده‌ای که «وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ» و عقلا گفته‌اند که:

هر چه کنی به خود کنی گر همه نیک و بد کنی

مگر هادی برخلاف این حجج قویّه و آیات کریمه قرآنیّه کاری از دستش می‌آید، ان شاء الله در آن منزلی که هادی با تو باشد من هستم، خواهی دید که چه بلایی به سرت می‌آید که هادی نمی‌تواند نفس بکشد! مگر خودش نگفت

۱- «دنیا محل زراعت برای آخرت است و آخرت روز درو و برداشت محصول است»

که هر وقت معصیت کرده‌ای من از تو گریخته‌ام و چون توبه نمودی همنشین تو بوده‌ام؛ چنانکه پیغمبر فرمود: **لا یزنی المؤمن و هو مؤمن**^۱. بگو، همراهی هادی چه فایده‌ای دارد؟ دیدم این ملعنت پناه عجب بلا و با اطلاع بوده است، از هادی گفتن هم ساکت شدم. سببی از توبره پستی بیرون آوردم و خوردم، زخمهای دستم خوب شد قوتی گرفتم، برخاستم و به راه افتادم.

به سر دوراهی رسیدم، راه دست راست چون به شهر معموری می‌رفت از آن راه رفتم و دیگری به ده خرابه‌ای می‌رسید و به کسی که در آنجا موکل راه بود گفتم:

اگر ممکن است سیاهی که از عقب من می‌آید نگذار بیايد که امروز مرا بسیار اذیت نموده، گفت: او مثل سایه تو از تو جدایی ندارد. ولی امشب با تو نیست و آنها در آن ده خرابه دست چپ منزل می‌کنند و بعدها ممکن است که کمتر اذیت کنند.

داخل شهر شدیم. در آنجا بود عمارات عالیه و انهار جاریه و سبزه‌های رائقه و اشجار مثمره و خدمه ملیحه و سخن‌گویان فصیح، نغمات رحیمه و

۱- «مؤمن در حالی که مؤمن است زنا نمی‌کند» از مفاد این حدیث و اخبار دیگر چنین استفاده می‌شود که روح ایمان در اشخاص ثابت نیست یعنی موقع غفلت و معصیت، روح ایمان از انسان سلب و خارج می‌شود و موقعی که مشغول معصیت است مؤمن نیست، پس از توبه و استغفار روح ایمان که نیرویی است ملکوتی و الهی به قلب انسان مراجعت می‌کند.

اطعمه طیبه و اشربه هنیئه و من که در آن بیابانهای قفر^۱ ناامن از اذیت‌های آن سیاهک تباہک به مضیقه اندر بودم، الحال این مقام امن همچون بهشت عنبر سرشت نمایش داشت که لولا جَزْبَةُ محبّت هادی، از اینجا بیرون نمی‌شدم.

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق

گرت مدام میسر شود زهی توفیق

در اینجا چند نفر از طلاب علوم دینیه که سابقهٔ آشنایی با آنان داشتم ملاقات شد، شب را استراحت نموده، صبح قدم‌زنان در خارج این شهر که هوای او از شکوفه نارنج معطر شده بود با هم بودیم و سرگذشت روز گذشته خود را برای هم نقل می‌نمودیم، چو مسافرین این راه بس در همان منازل جویای حال یکدیگر می‌شوند، والا در حال حرکت کمتر اتفاق می‌افتد که به حال یکدیگر برسند لَکُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ یَوْمَئِذٍ شَأْنٌ یُغْنِیهِ^۲. و از خلاصی از دست سیاهان شکرگزار بودیم وَ اخِرُ دَعْوِیْهِمْ اَنْ الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ^۳. سخن کوتاه، تمام مدرکات ما در این شهر به لذائذ خود رسیدند، ذائقه به اطعمه لذیذه، شامه به روایح طیبه، باصره به شمایل حسنه، و سامعه به نغمات

۱- بی‌آب و علف.

۲- سوره عبس، آیه ۳۷ «در آن روز (قیامت) هر کسی به خود مشغول است و به دیگری نمی‌رسد».

۳- سوره یونس، آیه ۱۰. «گفتار دیگر آنان (بهشتیان) حمد و سپاس پروردگار است که این همه نعمت جاوید را در مقابل مدّتی قلیل عبادت و بندگی در دنیا به آنان عطا فرموده است».

رائقه و اصوات رحیمه و خیال ایمن از صور قبیحه و قلب پر از فرح و لامسه به کواعب ناعمه و هکذا وهلم جرا. و لَمَثَلْ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ^۱.

زنگ حرکت زده شد، به مضمون حی علی خیر العمل توبره پشتیها به پشت ببستیم و رفتیم تا رسیدیم به جمع الطریقین^۲ که راه آن ده کوره به این متصل می شد و سیاهان چون دود سیاه از دور نمایان شدند. از موکل آنجا پرسیدم: ممکن است این سیاهان با ما نباشند، گفت: اینها صور نفوس حیوانیه شماسه که دارای دو قوه شهوت و غضب هستند و ممکن نیست از شما جدا شوند، ولی اینها صاحب تلون هستند که سیاه خالص، و سفید و سیاه، و سفید خالص و اسمهاشان نیز مختلف می شود.

اماره، لوامه، مطمئنه^۳ و اگر سفید و مطمئنه شدند برای شما بسیار مفید است و درجات عالیّه را ادراک می کنید، بلکه گاهی سرور ملائکه می شوید و این در حقیقت نعمتی است که حق تعالی به شما داده، ولی شما کفران نموده او را به صورت نعمت در آورده اید، هر کاری که کرده اید درجهان مادی کرده اید و

۱- سوره صافات، آیه ۶۱ «برای ماندن چنین روزی باید کوشش نمایند (تا آن روز گرفتار حسرت و

ندامت نشوند).
۲- بر سر دوراهی

۳- نفس اماره چنانکه در قرآن مجید سوره یوسف آیه ۵۲ آمده است: «وَمَا أُبَرِّى نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي». نفس لوامه در آیه ۲ سوره قیامت آمده است: «وَلَا أَقْسَمُ بِالنَّفْسِ الْوَاسِطَةِ». نفس مطمئنه که اعلی درجه نفس است چنانکه در سوره فجر آیات ۲۶ تا ۲۸ می فرماید: «يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي»

هر تخمی که کاشته‌اید در آنجا کاشته‌اید و رویدن در این فصل بهار به اختیار شما نیست، گندم از گندم ...

ءَأَنْتُمْ تَزْرَعُونَهُ أَمْ نَحْنُ الزَّارِعُونَ^۱

و هر که می‌نالد از خود نه از غیری، عرب می‌گوید: فِی الصَّیْفِ ضَیَّعَتِ اللَّبَنُ^۲ سیاهان به ما رسیدند و هر کدام با سیاه خود به راه افتادیم و از هم متفرق شدیم، یک دو نفر با سیاهان خود عقب ماندند و یک دو نفر جلو افتادند و من با سیاه خود می‌رفتم، به دامنه کوهی رسیدیم، راه باریک و پر سنگلاخ بود و در پایین کوه دره عمیقی بود، ولی ته دره هموار بود و من دلم خواست از بالای کوه بروم، از جهت آن که هوای ته دره حبس است. سیاه به من رسید و خیال مرا تأیید کرد که علاوه بر حبسی ته دره درنده و خرنده نیز هست و در بلندی تماشای اطراف نیز می‌شود و چون در اوایل طلبگی در جهان مادی بلند آوازی و تفوق بر اقران بودیم، رو به بالای کوه رفتیم و به قلّه کوه راه نبود از بغل کوه راه می‌رفتیم، ولی آنجا هم راه درستی نبود.

دو سه مرتبه ریگها از زیر پاها خزیده افتادیم، دو سه زرعی رو به پایین غلطیدیم و نزدیک بود به ته دره بیفتیم ولی به خارها و سنگ‌ها چنگ می‌زدیم و خود را نگاه می‌داشتیم و دست و پا و پهلوی همه مجروح گردید.

۱- سوره واقعه، آیه ۶۴ «أيا شما تخم زراعت را می‌رویانید یا ما (که خداوندیم).»

۲- ضرب‌المثل عربی است، «در تابستان شیر خود را فاسد کرده‌ای؟» کنایه از این که هرکسی در فصل و فرصت مناسب، مراقب و بیدار نباشد، عاقبت کارش به فساد و وخامت می‌گراید.

خصوص بینی به سنگی خورد و شکست^۱.

به سیاهک گفتم: عجب تماشا و سیاحتی نمودیم در بلندی و کاش از ته درّه رفته بودیم و سیاه به من خندید و می‌گفت: **من استکبر وضعه الله و من استعلا ارغم الله انفه**^۲ اینها را خواندید و عمل نکردید.

ذُق إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْكَرِيمُ^۳ من به هر ستمی که بود خود را از دامنه و بیراهه خلاص نمودم، با بدنی مجروح و دل پردرد.

ولی بیچاره‌ای که در جلو ما می‌رفت، از آن دامنه پرت شد و افتاد به پایین درّه و صدای ناله‌اش بلند بود و سیاهش پهلوش نشسته بود، به او می‌خندید و او همانجا ماند.

و سخن کوتاه، بعد از مشقات و سختیهای زیاد، به همواری رسیدیم و سختی و مشقتی دیگر روی نداد مگر خستگی و تشنگی و سوزش همان جراحات‌ها. سیاهک چند مرتبه خواست مرا به مرجحاتی از راه بیرون کند، گوش نکردم ولو دلم می‌خواست و چون دید اطاعت او نکردم عقب ماند.

۱- کنایه از آن است که بینی بلندپروازی و برتری طلبی انسان، آن روز به سنگ می‌خورد، و دماغ تکبر و منیت، به خاک ساییده می‌شود.

۲- «هرکس در دنیا تکبر نماید، خداوند پستش می‌کند، و هرکس برتری و بلندی جوید، دماغش را به خاک می‌مالد.

۳- سوره دخان، آیه ۴۵. «بجش سزای خود را، زیرا تو در دنیا عزت طلب و کرامت خواه بودی (کنایه از خودخواهی و تکبر است)».

رسیدیم به باغی که راهم از میان آن باغ بود، دیدم چند نفری در کنار حوض نشسته، میوه‌های گوارا در جلوشان می‌باشد، تا مرا دیدند احترام نمودند و خواهش نشستن و میوه خوردن کردند و گفتند: ما روزه‌دار از دارالغرور^۱ بیرون شدیم و این افطاری است که به ما داده‌اند و چنان می‌پنداریم که تو هم از اینها حق داری و البته تو روزه‌داری را افطار داده‌ای و نشستم و از آنها خوردم؛ تشنگی و هر درد و المی داشتم رفع شد.

پرسیدند: در این راه بر تو چه گذشت؟ گفتم: الحمدلله بدیهایی که گذشت، گذشت و به دیدن شما رفعم گردید. ولیکن چند نفر عقب ماندند و سیاهان، آنها را نگه داشتند و مرا هم وسوسه نمودند، اخیراً گوش به حرفهایش ندادم و عقب ماند، امید که به من نرسد.

گفتند: نه چنین است، آنها از ما دست بردار نیستند و در این اراضی مسامحه به زبان مکر و دروغ ما را در اذیت دارند، ولی بعدها مثل قطاع‌الطریق شاید با ما بجنگند. گفتم: پس ما بدون اسلحه با آنها چه می‌کنیم؟ گفتند: اگر در دارالغرور اسلحه‌ای تهیه نموده‌ایم، در منازل بعدی به داد ما خواهد رسید. چنان که حق فرموده است: **وَاعِدُوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَ مِنْ رِباطِ الْخَيْلِ تُرْهِبُونَ بِهِ عَدُوَّ اللَّهِ وَ عَدُوَّكُمْ.**^۲

۱- منظور دنیا است.

۲- سوره انفال، آیه ۶۰ «مهیّا کنید برای آنها «دشمن» آنچه در امکان و قدرت دارید از نیرو و قدرت از اسبان بر آخور بسته، تا بترسانید به وسیله قوا، دشمن خدا و دشمن خودتان را.»

گفتم: من از این آیه شریفه فقط تهیه اسباب جهاد دنیوی را می فهمیدم. گفتند: قرآن و آیات آن، دستورات تمام عوالم و منازل و مقامات است و جامع همه آنهاست و مجموعه تمام مراتب وجودیه است و اگر نه چنین بود، ناقص بود و حال آن که خاتم الکتب و آورنده او خاتم الانبیا است، در پس پرده هرچه بود آمد. و لیس وراء العبادان قرية^۱.

همه برخاستیم و رفتیم. راه از زیر درختان پرمیوه و در نهادهای جاری و نسیم فضا با روح و ریحان، قلوب مملو از فرح و خوشی، کأنه جمال خداوندی تجلی نموده بود.

رسیدیم به منزلگاه، هر کدام در حجره‌ای از قصور عالیه که از خشت‌های طلا و نقره ساخته بودند منزل نمودیم. اثاثیه هر منزلی از هر حیث مکمل بود و نظامت و نقوش و ظرافت آنها چشمها را خیره و عقلها را حیران می ساخت و خدمه‌ای که داشت بسیار خوش صورت و خوش اندام و خوش لباس و در اطراف برای خدمتگزاری در گردش و طواف بودند.

وَ يَطُوفُ عَلَيْهِمْ وِلْدَانٌ مُّخْلِذُونَ إِذَا رَأَيْتَهُمْ حَسِبْتَهُمْ لُؤْلُؤًا مَّنْثُورًا وَ إِذَا رَأَيْتَ نَعِيمًا وَ مُلْكًا كَبِيرًا^۲

۱- ضرب المثل عربی است، «بعد از قریه عبادان قریه دیگری نیست». در اینجا کنایه از آن است که

حقایق و ادیان و معارف و کتابهای آسمانی به قرآن ختم شده و بعد از آن کتاب و شریعتی نیست.

۲- سوره واقعه، آیه ۱۷. «در اطراف آنها پسرانی می گردند که برای همیشه خدمتگزار اهل بهشتند، و

لطافت و زیبایی آنها طوری است که هر زمان (اگر) آنها را ببینی گمان می کنی که آنها گوهرائی پراکنده اند

و من خجالت داشتم از آنها که خدمت مرا می کردند، نظرم به آینه بزرگی افتاد، خود را به مراتب اجمل و ابهی و اجل از آنها دیدم، در آن هنگام، سکینه و وقار و بزرگواری مرا فراگرفت و به جلال خود متکی شدم.

گویا شب شد، چراغ برقه‌های هزار شمعی از سر شاخه‌های درختها روشن شد و از میان برگهای درختها چراغ برق به قدری روشن گردید که حد و حصر نداشت و تمام باغات و قصور عالیه را از روز روشنتر کرده بود.

از روی تعجب با خود گفتم: خدایا، این چه کارخانه‌ای است که این همه چراغ روشن نموده است، که شنیدم کسی تلاوت نمود:

مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكُوهٍ فِيهَا مِصْبَاحُ الْمِصْبَاحِ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ (احمدیه) لَا شَرْقِيَّةٍ لَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيئُ وَ لَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نَوَّرَ عَلَى نُورٍ^۱

فهمیدیم که این انوار، از شجره آل محمد صلی الله علیه و آله است، و این شهر و منزلگاه مسافرین را شهر محبت می‌گفتند و محبتین اهل بیت علیهم السلام آنهایی

و هنگام مشاهده نعمتهای بهشتی بسیار و سلطنت بزرگی مشاهده خواهی کرد».

۱- سوره نور، آیه ۳۶. «خداوند روشنگر آسمانها و زمین است. روشنگری او مانند چراغدانی است که در آن فتیله و کانون روشنایی باشد و آن کانون روشنایی در قندیلی از آبگینه و بلور باشد، در این هنگام آن چراغ بلورین از غایت نور و فروغ مانند ستاره‌ای درخشان است و آن چراغ از روغن درخت (پر برکت و منفعت) زیتون می‌افروزد آن درختی که نه شرقی و نه غربی است (معتدل است) که خودش بنفسه روشنایی دهد اگر چه به آن آتش نرسیده باشد، این چنین چراغ روشنایی در روشنایی است».

که محبتشان به سر حد عشق رسیده، اینجا منزل می‌کنند و سکنه و مسافرین در این شهر و قصور عالیّه ضاحکه مستبشره و به ذکر حمد حق و درود و مدح ولی مطلق اشتغال داشتند، و اصوات آنها بسیار جاذب و دلربا بود و ما با حال امنیت کمال مسرت بودیم و بر سر در این شهر، به خط جلی نوشته بودند: حب علی حسنة لا یضرّ معه سیئة^۱ صبح حرکت نموده رفتیم، شاهراه واضح بود و در دو طرف راه همه سبزه و گل و ریاحین و آبهای جاری بود و هوا چنان معطر و مفرّح بود که به وصف نمی‌آمد. تمام راه به همین اوصاف بود تا از حدود حومه شهر خارج شدیم کأنه خوبی‌های شهر ما را تا آنجا مشایعت نموده بودند.

پس از آن راه باریک و پرسنگلاخ که از میان درّه می‌گذشت، و آن درّه به طرف یمین و یسار پیچ می‌خورد، اگر از مسافرین در جلو ما نمی‌بودند راه را گم می‌کردیم، زیرا که راههایی به طرف دست چپ از این راه جدا می‌شد. در یکی از پیچ‌های درّه، رو به طرف یسار، سیاهان وارد راه ما شدند.

چشم من که به سیاه افتاد، بس که دیدارش شوم بود پایم به سنگی خورد و مجروح شد و من با لنگش پا به سختی راه می‌رفتم، مسافرینی که در راه بودند جلو افتادند و دور شدند و من عقب ماندم و سیاه در طرف یسار راه حرکت

۱- «دوستی علی ثوابی است که هیچ گناهی با بودن آن ثواب ضرر نمی‌رساند». این حدیث از طریق شیعه و سنی روایت شده، و در معنی آن محققین بیانات و توجّهاتی نموده‌اند که یک توجیه ایشان به این شرح است: حُبّ علی مانند سپر و حرزی گناهان را دفع می‌کند و محبّ واقعی علی پیرامون گناه نمی‌گردد.

می‌کرد.

تا رسیدیم به سر دوراهی که یک راه به دست چپ جدا می‌شد و من متحیر ماندم که از کدام راه بروم که سیاهک خود را به من رسانید و گفت: چرا ایستاده‌ای؟ به دست چپ اشاره کرد و گفت: راه این است، و خودش چند قدمی به آن راه رفت. به من گفت: بیا، و من نرفتم بلکه از آن راه دیگر رفتم، و خواندم **فَانَّ الرِّشْدَ فِی خِلَافِهِمْ^۱**.

و سیاه هر چه اصرار نمود با او نرفتم، زیرا که تجربه‌ها کرده بودم.. **مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ^۲**

چیزی نگذشت که آن درّه تمام شد و زمین مسطح و چمنزار بود و سیاهی باغات و منزل سوم پیدا شد.

وَعْدَةٌ وَصَلَ بِهَا نَزْدِيكَ أَتَشَى شَوْقَ شَعْلَةٍ وَرُغْدَةٍ
حسب الوعدہ، هادی باید در اینجا به انتظار من باشد و در رفتن سرعت

۱- «رشد و نجات در مخالفت با آنها است». این جمله از حدیثی اقتباس شده که امام علیه‌السلام در مورد عمل به وظائف فرعی شرعی که مدرک روشن و قاطع از کتاب و سنت درباره آن در دست نباشد، فرموده است که در این مورد برخلاف عقیده و عمل و روئے اهل سنت و عامه عمل کنید، زیرا نجات، در عمل برخلاف آنهاست، (در مورد مسأله فرعی است) چون که شعار و مرام علما و رهبران متعصب آنها این است که در مسائل فقهی حتی‌الامکان برخلاف دستور ائمه و عقاید شیعه عمل شود. حتی در انگشتر به دست نمودن، که آنها علی‌رغم شیعه که انگشتر به دست راست می‌کنند آنها به دست چپ می‌کنند.

۲- هر کس شخص آزموده شده را دوباره بیازماید، پشیمان شود.

نمودم و آقای جهالت هم از من مأیوس شده، به من نرسید. چیزی نگذشت که رسیدم به در دروازه شهر، هادی را که فی الحقیقت روح من بود در آنجا ملاقات نمودم. سلام کردم و مصافحه معانقه نمودیم حیات تازه‌ای به من روی داد، داخل شدیم به قصری که برای من مهیا شده بود و در او تمام اسباب تجملات جمع بود. پس از استراحت و اکل و شرب. هادی پرسید: در این سه منزل چطور بر تو گذشت.

گفتم: الحمدلله، علی کلّ حال، خطراتی که بود از طرف جهالت بود، آن هم بالاخره از ناحیه خودم بود که بی تو بودم و اگر تو بودی بامن، او هم این طورها گردن کلفتی نمی‌کرد و هر چه بود بالاخره به سلامتی گذشت و تو را دیدم همه دردها دوا شد و همه غمها زایل گردید.

گفت: تا به حال چون من با تو نبودم او به مکر و دروغ تو را از راه بیرون می‌کرد ولی بعد از این که من راه مکر و حیلۀ او را به تو وانمود می‌کنم او به اسباب و آلات قویه دیگری تو را از راه بیرون خواهد نمود و در بیرون راه، بعد از این عذابهای شدیدی خواهد بود که غالباً به هلاکت می‌کشد، چو به واسطه وجود من حجت بر تو تمام است و معذور نخواهی بود و اسباب دفاعیه تو در این منزل فقط عصایی و سپری است و این کم است و امشب که جمعه است برو نزد اهل بیت خود شاید که به یاد تو خیراتی از آنها صادر شود و اسباب امنیت تو در این مسافرت بیشتر گردد.

گفتم: من از آنها مأیوسم، چون اندیشه آنها از شخصیات خودشان تجاوز نکند، علی‌الخصوص که زنده‌ها از مرده‌های خود بزودی فراموش می‌کند و

دلسرد می‌شوند آن هفته اول که فراموش نکرده بودند وبه اسم من کارهایی می‌کردند، در واقع همان اسم بود و روح عملشان برای خودشان بود، حالا که همان اسم هم از یادشان رفته و من هیچ امیدی به آنها ندارم.

گفت: علی ایّ حال تو السّاعه برخیز و چون پیغمبر به آنها گفته است: اذکروا امواتکم بالخير^۱.

و به رفتن تو، یادآوری غالباً از تو می‌شود و امید است که خداوند همین رفتن تو را سبب قرار دهد برای یاد از تو، و اگر از آنها مأیوسی از خدا نباید مأیوس شد.

گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری (ضرب المثلّی است کنایه از این که هر کسی در کاری استقامت و پافشاری کند به هدف و مقصودش می‌رسد).

و مَنْ لَجَّ وَلَجٌ^۲ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ رَحْمَتَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ^۳

۱- مشهور چنین است: واذکروا امواتکم بالخير. «یادآوری نمایید مردگان خود را به نیکی و خیرات» محدّث قمی در مفاتیح الجنان صفحه ۵۶۹ از جامع‌الاخبار از حضرت رسول (ص) روایت نموده که فرمود: هدیه بفرستید برای مردگان خود. پرسیدند که چیست هدیه مردگان؟ فرمود: صدقه و دعا.

۲- و کسی که در کوبیدن دری پافشاری کند، آن در به روی او باز خواهد شد.

۳- «از رحمت خدا ناامید نباشید، که رحمت خداوندی به نیکوکاران بسی نزدیک است».

رفتم دیدم از آن عزّتی که در زمان من داشته فرود آمده‌اند، در خانه بسته شده کسی به یاد آنها نیست و امور معاششان مختل شده، بچه‌ها ژولیده و پژمرده شده‌اند، دلم به حالشان سوخت و دعا کردم که خدایا، بر اینها و بر من رحم کن و عیالم نیز یادی از زمان آسودگی خود نموده و بر من رحمت فرستاد. برگشتم به نزد هادی، دیدم اسبی با زین مرصع و لجام طلا در قصر بسته شده است، از هادی پرسیدم: این اسب از کیست؟

هادی تبسم نموده، گفت: عیالت برای تو فرستاده و این رحمت حق است که به صورت اسب در آمده است و بهتر از اسب‌سواری در این منازل که پیاده رفتن صعوبت دارد نیست، خصوص منزل اول و دعای تو نیز درباره آنها مستجاب شده است و آنها بعد از این در رفاه و آسایش خواهند بود.

بین یک رفتن تو چطور سبب خیرات شد برای جمعی، و در جهان غفلت غالباً غافلند از خواص مراوده با آن. تأکیدات پیغمبر در این موضوع که اگر سه روز بگذرد و از حال یکدیگر نپرسند رشته اخوت ایمانی در بین آنها پاره گردد. وارد حجره شدیم، حوریهای به روی تخت نشسته بود که نور صورتش حجره را روشن و چشم را خیره می‌ساخت.

هادی گفت: این معقوده^۱ توست و از وادی السلام برای امشب تو آمده است. این را گفت و از حجره بیرون شد.

من رفتم به نزد او، و او احتراماً به پا ایستاد و دست مرا بوسید و در پهلوی

یکدیگر نشستیم، گفتم: حسب و نسب خود را و سبب این که مال من شده‌ای بیان کن.

گفت: به خاطر داری که در فلان مدرسه در بحبوحه جوانی شب جمعه‌ای بود زنی را متعه نمودی؟
گفتم: بلی

گفت: خلقت من از آن قطرات آب غسل توست، بلکه من عکس و کپیه‌ای در مرتبه سوم از آنها هستم.

گفتم: توضیح بدهید مراد خود را که تازه آشنایم به اصطلاحات شما و دیگر آن که از سخن‌گویی و شیرین‌زبانی شما لذت می‌برم.
از طنازی سری پایین انداخت و تبسمی نمود که از بریق^۱ دندانهایش تمام قصور روشن شد.

گفت: نه من مخلوق از آن قطرات آب غسلم بلکه آنان در بهشت خلد هستند و زیاد هستند به قدری با جمال و کمال هستند که دیده شما فعلاً تاب دیدن آنها را ندارد مگر بعد از این که به آنجا برسید و از اشعه آنها در وادی السلام که نیز پرتوی جنابعالی تاب دیدن جمال آنان را ندارید و من که فعلاً در خدمت شما هستم عکس جمال آنها و مرتبه نازله وجود آنها.

گفتم: هیچ می‌دانی که از چه جهت عمل متعه این همه خواص بر او مترتب و محبوب عندالله شده است؟

گفت: علاوه بر آن مصالح ذاتیه‌ای که داشت از این که همه مردم قادر بر ادای حقوق ازدواج دائمی نبودند و در صورت عدم تشریع این حکم بسیاری مرتکب زنا می‌شدند و مفاسدی زیاد داشت، چنانکه علی فرمود: **لولا منعها عمر لما زنی الا الأشقی**^۱.

و مع‌ذلک در این کار دورکن از ایمان مندرج است؛ یکی تولاً و دیگری تبّراً که بدون ولایت علی و اولاد او و براءت از دشمنانشان احدی روی رستگاری نخواهد دید ولو عبادت ثقلین را داشته باشد و در تمام عمر دنیا قائم‌اللیل و صائم‌النهار باشد، چنانکه به همین مضمون در احادیث قدسیّه حضرت حق خود فرموده است و تواز من بهتر می‌دانی.

گفتم: شما در کدام مدرسه و کدام کلاس درس خوانده‌اید که این همه قند و شکر از سخت می‌ریزد.

گفت: به اصطلاح شماها که در دنیا بوده‌اید و پابند الفاظ و اسامی می‌باشید، ما همه که مولود عوالم آخرت هستیم، یعنی دانای مادرزادی؛ چنانکه خواجه حافظ در وصف امثال ما گفته است.

۱- اگر عمر عقد متعه را منع نمی‌کرد، کسی مرتکب زنا نمی‌گردید، مگر کسی که واقعاً شقی باشد. به اعتراف و نوشته علمای اهل سنت در کتابهای خودشان، عمر در جمع مسلمین با صراحت گفت: دو متعه در زمان رسول خدا(ص) حلال بود، و من آنها را حرام می‌کنم: یکی حج تمتع و یکی متعه زنان. شرح این داستان و مدارک که این مطلب را در کتابهای الغدير و شبهای پیشاور مطالعه فرمایید.

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت

به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد

ولکن معلم امثال من آموزگاران وادی السلام هستند و معلمین آنها
آموزگاران جنت الخلد می باشند و معلمین آنها اهالی فردوس اعلا و معلمین
آنها بالکل هو الحق المتعال الذی لا اله الا هو.

هادی آمد که باید حرکت نمود، برخاستم اسب را سوار شدم و عصا را به
دست گرفتم و سپر را به پشت علاقه نمودم^۱ و هادی تذکره و جواز راه به من
داد و حرکت نمودیم و از حدود شهر که خارج شدیم در اراضی گل و باتلاق واقع
شدیم و در دو طرف راه تا چشم کار می کرد جانورانی بودند به شکل بوزینه ولی
همه آدم بودند همه بدنشان مو نداشت و دُم نداشتند و مستوی القامه بودند ولی
به شکل بوزینه و از فرجه‌هایشان چرک و خون جوشیده بیرون می شد.

از هادی پرسیدم: این زمین چه زمینی و این جانوران کیانند که از دیدن
آنها تعفن و کثافتشان دل آدم به شورش می آید و نفس قطع می شود.
گفت: زمین، زمین شهوت است و اینها زناکارانند و از راه بیرون نشوی که
گرفتار می شوی.

مرا وحشت گرفت. لجام اسب را محکم گرفتم که مبادا از جاده مستقیم
بیرون رود و اگر چه مستقیم و هموار بود راه، ولی پرگل و لجن و گاهی اسب تا
ساق فرو می رفت.

با خود می‌گفتم: چه خوب شد که اسب در این منزل به من داده شد و خدا رحمت کند عیالم را که او برایم فرستاد. صدقه الله: من تزوج فقد احرز نصف دینه^۱.

و خدا فرموده است: هُنَّ لِيَاسٍ وَ أَنْتُمْ لِيَاسٍ لَهُنَّ^۲.

و می‌دیدم که بعضی از جانوران از دار بکله آویخته و مذاکیر^۳ با میخ‌های آهنین به دار کوبیده شده است و بعضی‌ها را علاوه بر این با شلاق‌های سیمی می‌زنند و آنها صدای سگ می‌کنند و آن زننده‌ها می‌گویند:

إخسثوا فیها وَ لَا تُكَلِّمُون^۴.

وَ لَوْ تَرَى إِذِ الْمَجْرَمُونَ نَاكِسُوا رُؤُوسِهِمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ رَبَّنَا أَبْصَرْنَا وَ سَمِعْنَا فَارْجِعْنَا نَعْمَلْ صَالِحاً إِنَّا مُوقِنُونَ^۵.

۱- این حدیث در کافی و فقیه از کلیب اسدی از امام جعفر صادق (ع) روایت شده است که: هرکس ازدواج کند نصف دین خود را حفظ نموده و درباره نصف دیگر آن باید از خدا بترسد. این سخن از معصوم (ع) است و بدین جهت منتسب به خداوند نموده و به «صدق الله» تعبیر کرده است که سخن معصوم مأخوذ از وحی است و این حدیث در باب اجتناب از عزوبت و جلوگیری از زنا و تشویق به ازدواج است.

۲- سوره بقره، آیه ۱۸۷. «زنان شما به منزله لباسند برای شما و شما نیز به منزله لباس هستید برای آنها». به این معنی که، همان‌طور که لباس انسان را از کثافات و سرما و گرما و غیره حفظ می‌کند، زن و شوهر نیز حافظ و مدافع یکدیگرند.

۳- آلات رجولیت

۴- دور شوید و سخن نگویند. کلمه اخسثوا در عربی برای راندن سگ‌ها به کار می‌رود.

۵- سوره سجده، آیه ۲. «اگر ببینی آن هنگام که گنهکاران به زیر افکنده‌اند سرهایشان را نزد

و دیدم که سیاهان رسیدند و بعضی حمله می کردند که از راه بیرون روند و بعضی مرکوبش را رم می دادند و بعضی وانمود می کردند خشکی زمین کنار راه را. و من می دیدم سواره سیاهان که از کنار راه می رفتند؛ زمین به طوری خشک بود که جای سم اسبهاشان پیدا نمی شد. حتی انسان میل می کرد که از کثرت لجن میان راه از کنار راه برود و مع ذلک ملتزم بودیم به همان کلام هادی ها، لجام اسبها را محکم داشتیم که مبادا از راه بیرون روند.

و می دیدم بعضی از مسافرین که بوسیله سیاهان از راه بیرون رفتند، پس از چند قدمی به لجن ها و باتلاقها تا گردن فرو می رفتند به طوری که مشکل بود بیرون شدنشان و اگر کسی هم به زحمتهایی بیرون می شد، بدنشان آلوده به لجن های سیاه بود.

پس از دقیقه ای لجن ها گوشت بدنشان را آب می کرد، از داغی و حرارت به زمین می ریخت و معلوم می شد که این نه لجن است، بلکه همچون قلیاب و قیر و یا قطران است و از وحشت، درگرفتن لجام اسب احتیاط می کردم و می گفتم: **الحمد لله الذی لم يجعلنی من السّواد المخرم** و می شنیدم که مسافرین به آواز بلند تشکر می کنند.

من به هادی گفتم: گفته پیغمبر است که اگر مبتلا را دیدی آهسته شکر حق گوی، که او نشنود و دلش نسوزد.

پروردگارشان، (می گویند) پروردگارا ما دیدیم و شنیدیم، پس برگردان ما را، تا کارهای شایسته انجام دهیم. (زیرا اکنون به اوضاع بعد از مرگ) یقین کرده ایم.

هادی گفت: آن حکم دنیا بود که اهل لا اله الا الله در ظاهر محترم بودند ولی در اینجا که روز جزا و سزا است باید بلند تشکر نمود که افسوس و غصه مبتلا بیشتر شود و کلیه آنچه در غیب و مستور بوده تدریجاً ظاهر و روشن گردد، گویا از تاریکی به روشنایی و از کوری به بینایی و از خواب به بیداری می‌رویم. دنیا ظلمتکده و پژمرده است.

«وَاعْنِ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَيَوَانُ» و «أَنَّ اللَّهَ جَاعِلُ الظُّلُمَاتِ وَ النُّورِ» و دیدم ابتلائات زیاد شد، زمین بشدت می‌لرزد و هوا طوفانی و تاریک گردید و از آسمان مثل تگرگ سنگ می‌بارد و در دوطرف راه، محشر کبرایی رخ داده، گرفتاران به هیاکل موحشی و تلاش و غرق آن لجن‌های داغ هستند و اگر پس از زحمت‌هایی خود را از لجن‌ها بیرون می‌کشند سنگی از آسمان به سر او خورده دوباره مثل میخی به زمین فرو می‌رود.

و من از این صورت و اوایلا در وحشت فوق‌العاده‌ای افتادم و بدنم می‌لرزید. از هادی پرسیدم: این چه زمینی است و این مبتلایان کیانند که عذابشان سخت دردناک است و به طوری باریدن سنگ از آسمان شدت کرده بود که هادی در بالای سر من در پرواز بود و از خوف رنگش پریده بود و قوای او سستی گرفته بود! و جواب داد که: این زمین همان زمین شهوت است و گرفتاران از اهل لواط و تو سرعت کن تا مگر از میان اینها بزودی خارج شویم که الراضی بفعل قوم او الداخِل فیهم ولم یخرج فهمونهم^۱.

۱- «کسی که به فعل قومی راضی باشد یا داخل آنها باشد و از میان آنها خارج نشود، جزو آنها محسوب

گفتم: این لجن‌های میان راه که حقیقت شهوت آدمی است که به این صورت درآمد به واسطه چسبندگی که دارد اسب را سر نمی‌دهد که سرعت کند.

هادی گفت: چاره نیست، سپر را بر روی سر بگیر که سنگی به تو نخورد و چند تازیانه‌ای هم به اسب آشنا کن، بلکه به توفیق و مدد الهی از این بلا خلاص گردیم «أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةً فَتَأْجِرُوا فِيهَا»^۱.

دو فرسخ بیش نمانده که از این زمین بلا خلاص شویم. من خود را جمع نموده چند شلاقی به عقب اسب نواختم و با رکاب به پهلوی او زدم؛ اسب دم را حرکت داده و خود را گرد کرده و باد به پره بینی انداخته، چون باد صرصر پریدن گرفت.

هادی که همیشه در بالای سر من همچون شاهباز در پرواز بود عقب افتاد و من هم سرگرم (وَ سَابِقُوا إِلَى مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا كَعَرْضِ

می‌شود).

۱- سوره نساء آیه ۹۸. «مگر زمین خدا وسعت نداشت که (برای آزادی دربندگی خدا) به جای دیگر مهاجرت نمایید». اول آیه این است «ملائکه مأمور مرگ تبه‌کاران، به آنها می‌گویند، شما در دنیا در چه وضعی بودید؟ آنها در جواب می‌گویند: ما از ضعفا و تحت امر دیگران بودیم (و از خودمان اراده نداشتیم). ملائکه به آنها می‌گویند مگر زمین خدا وسعت نداشت که از تحت امر دیگران خارج شده و با آزادی بندگی خدا کنید».

السَّمَاءِ وَ الْأَرْضِ)^۱ بودم که ناگهان سیاه ملعون خود را همچون دیو زود به من رسانید، اسب از هیکل او رم خورد مرا به زمین زد که اعضايم همه در هم خُورد گردید و دو دست اسب هم از راه بیرون شد به باتلاق فرو رفت و حیوان بزحمت دستهای خود را بیرون نمود.

هادی رسید و سر و دست و پای شکسته مرا بست و مرا به روی اسب محکم بست و خود لجام اسب را می کشید. چند قدمی رفتیم و از آن زمین پربلا بیرون شدیم.

گفتم هادی، تو هر وقت از من دور شده‌ای این سیاه نزدیک آمده و مرا صدمه زده است. گفت: او هر وقت نزدیک می شود من دور می شوم و نزدیک شدن او نیز از جانب خودتان می شود. داخل اراضی دیگری از اراضی شهوت شدیم که در او اهالی شکم پرستان و تن پروران بودند و آنهایی که در دست راست بودند به صورت خر و گاو و اغنام بودند که شکم پرستی شان از مال حلال خودشان بود، چندان عذابی نداشتند و آنهایی که در دست چپ بودند به صورت خوک و خرس بودند که در شکم پرستی و تن پروری خود بی باک بوده فرقی میان حلال و حرام و مال خود و مال غیر نمی گذاشتند و شکم هاشان بسیار

۱- سوره حدید، آیه ۲۱. «جلو بیفتید به سوی آمرزش پروردگارتان و پیشی گیرید به سوی بهشت که وسعت آن، وسعت آسمان و زمین است (به عقیده علمای هیئت، وسعت آسمان از قدرت فکر و تصور بشر خارج است).

بزرگ^۱ و سایر اعضا، لاغر و باریک بود و طایفه دست چپ علاوه بر تغییر شکل در اذیت و آزار نیز بودند **أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ^۲**.

رسیدیم به منزلگاه مسافرین که در بیابان قفری واقع بود و چیزی در این منزل پیدا نمی شد؛ فقط مسافرین زاد و توشه خود که در میان توبره پستی خود داشتند اعاش نمودند و چون اعضای من به واسطه زمین خوردن از اسب دردمندی داشت، هادی از میان قوطی که در توبره پستی بود دویایی بیرون کرد و به بدن من مالید، دردها رفع شد و تندرست شدم.

از هادی پرسیدم که: این چه دویایی بود. گفت: باطن حمدی بود که در دنیا درمقابل نعمت های الهی بجا آورده بودی و چنانکه قرائت حمد در دنیا دواى هر دردی بود الا مرگ، در آخرت نیز باطن حمد، که نعمتها را از جانب منعم حقیقی دانستن و از او امتنان داشتن است، دواى هر درد اخروی است.

قال الله تعالى: حمدنى عبدى و علم انّ النعم التى له، من عندى و انّ البلايا التى اندفعت عنه فبتطولى اشهدكم فانى اضعف له الى نعم الدنيا

۱- درباره رباخواران، مضمون حدیثی است که شکمهاشان بزرگ و پر از آتش است و در سوره بقره، آیه ۲۷۶ نیز درباره رباخواران خداوند فرموده: رباخواران در قیامت برنخیزند مگر مانند کسانی که شیطان آنها را مست نموده (و قادر به تعادل خود نمی باشند).

۲- سوره اعراف، آیه ۱۷۹. درباره کسانی است که قلب و چشم و گوش خود را در راه خواسته های خدا مصرف نمی کنند. «آنان مانند چارپایانند بلکه گمراهترند، زیرا آنها (از عاقبت کار) بی خبرند.»

نعم الآخرة وادفع عنه بلايا الآخرة، كما دفعت عنه بلايا الدنيا^۱

صبح حرکت نمودیم. هادی گفت: آخر روز امروز از زمین شهوت خارج می‌شویم و لیکن شهوات امروزی متعلق به زبان است و بلیات و وحشت امروز کمتر از روز اول که شهوت متعلق به فروج بود نیست و این اراضی بی‌آب است و باید اسب را آب حمل کنیم و خودت حتی الامکان باید پیاده بروی و سیر را بردار که امروز اهمیت دارد.

پرسیدم: این سیر چیست؟ گفت: از روزه گرفتن است و گرسنه بودن تو می‌باشد که از شهوات فروجی تو را محفوظ داشت. **فَإِنَّ الصَّوْمَ جُنَّةٌ مِنَ النَّارِ** کما انه وجاء^۲.

حرکت نموده، رفتیم. دیدم آقای جهالت نیز پیدا شد، گفتم: ملعون از من دور شو. گفت: تو از من دور شو و من چند قدمی از او دور شدم و با هادی می‌رفتم و آقای جهالت از طرف دست چپ راه می‌آمد و در دوطرف راه جانوران مختلفی به صورت سگ و گرگ و روباه و میمون به رنگهای زرد و کبود و بعضی به صورت عقرب و زنبور و مار و موش بودند که غالباً هم در جنگ بوده

۱- حدیث قدسی: «بنده من، مرا سپاس و ستایش کرد و دانست که نعمتهای او از نزد من است و نیز دانست که بلاهایی که از او رفع می‌شود به لطف و کرم من است، ای فرشتگان من شما را شاهد می‌گیرم که اضافه خواهم کرد برای او علاوه بر نعمتهای دنیا نعمتهای آخرت را، دفع می‌کنم از او بلاهای آخرت را، چنانچه بلاهای دنیا را از او دفع کردم».

۲- «البته روزه سپری از آتش دوزخ و هم او کوبنده شهوت است.»

و یکدیگر را می‌دریده و می‌گزیدند و از دهان و گوش بعضی از آنها آتش خارج می‌شد. و در بعضی از نقاط، «سراب» نمایش «آب» می‌کرد و همگی می‌دویدند به آن سوی، ولی مایوسانه مراجعت می‌کردند. بعضی مشغول خوردن مردار بودند و بعضی در چاه‌های عمیق افتاده که از آن چاه‌ها دوده کبریت و شعله‌های آتش بیرون می‌شد.

از هادی پرسیدم: که این چاه‌ها جای چه اشخاصی است.

گفت: کسانی که به مؤمنین تمسخر می‌کردند و لب و دهن کج می‌نمودند و چشم و ابرو بالا می‌زدند. **وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ^۱** و کسانی که مردار می‌خوردند غیبت‌کنندگانند و کسانی که از گوش‌هاشان آتش بیرون می‌شود مستمعین غیبت هستند و کسانی که یکدیگر را مثل سگ و گربه و گرگ می‌جوئند، به یکدیگر فحاشی و ناسزا گفته‌اند و تهمت زده‌اند و کسانی که زرد چهره و دوزبان دارند نام و سخن چینان و دروغ‌گویانند.

هوای آن زمین به غایت گرم و عطش‌آور بود و ساعت یک مرتبه از هادی آب طلب می‌کردم، او هم گاهی کم و گاهی اصلاً نمی‌داد و می‌گفت: چون راه بی‌آب در جلو زیاد داریم و آب کم حمل شده است، گفتم: چرا آب کم حمل کردی؟ گفت: ظرفیت و استعداد تو بیش از این نبود. گفتم: چرا ظرفیت من باید کوچک باشد، گفت: خود کوچک نگهداشتی و آب تقوی به او کمتر رساندی و او را خشک نمودی و رستگاری مطلق حاصل نشد و حق فرمود:

۱- سوره همزه، آیه ۱. «وای بر عیبگوی طعن زننده.»

قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ، الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ وَ الَّذِينَ هُمْ عَنِ
الْغَوِ مُعْرِضُونَ^۱ و تواز لغویات اعراض و پرهیز چندان هم نداشتی و در نماز
خاشع نبودی.

فَمَنْ يَعْمَلْ ذِرَّةً خَيْرًا يَرَهُ وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ^۲ در این
جهان ذره‌ای حیف و میل نیست.

نظر کردم که در نزدیکی افق، دود سیاهی مخلوط باشعله‌های آتش رو به
آسمان می‌رود، دیدم بوستانهایی که پر از اشجار میوه است آتش گرفته، به
هادی گفتم: آن چیست؟

گفت: آن بوستانها از اذکار تسبیح و تهلیل مومنی ساخته شده و حالا از
زبان آن مومن دروغ و تهمت و لغویاتی سرزده و آن به صورت آتشی درآمد و
حسنات و باغهای او را دارد معدوم می‌کند^۳ و صاحب آن اشجار اگر ایمان
مستقری داشت، البته آنها را اهمیت می‌داد و چنین نمی‌فرستاد و وقتی که به

۱- سوره مؤمنون، آیه ۱ تا ۳ «رستگار شدند مؤمنان آنها کسانی هستند که در نمازشان خشوع و توجه
دارند و از لغو و بیهودگی اعراض می‌کنند.

۲- سوره زلزله، آیات ۷ و ۸ «هرکس به اندازه ذره‌ای (کمترین مقداری که به چشم آید) نیکی کند،
نتیجه آن را خواهد دید. و نیز هرکس به مقدار ذره‌ای بدی کند، نتیجه آن را می‌بیند».

۳- در حدیثی از پیغمبر اکرم (ص) روایت شده که فرمود: «هرکس خدا را باجمله لا اله الا الله (تهلیل)
گوید، برای هر مرتبه، یک درخت برای او در بهشت کاشته می‌شود. یکی از صحابه عرض کرد بنابراین
ما در بهشت درختانی زیاد داریم. حضرت فرمودند: در صورتی که پس از گفتن این ذکر و کشت درخت
آتشی از گناه نفرستی که آن را بسوزاند.»

اینجا برسد می‌فهمد و دود حسرت از نهادش بیرون می‌آید ولی سودی نخواهد داشت و از این جهت ایمان به نتایج و ملکوت اعمال که انبیا به ما خبر دادند و از نظرها در جهان مادی غایب است، حضرت حق اهمیت داده و در اول کتابش تقوی را به ایمان به غیب تفسیر می‌کند.

هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ الصَّلَاةَ^۱

وقتی که رسیدیم به آن باغهای آتش خورده و خاکستر شده دیدیم باد تندی وزیدن گرفت و خاکسترها را بلند نمود و پراکنده و نابود می‌ساخت. هادی قرائت نمود:

أَعْمَالُهُمْ كَرَمَادٍ اشْتَدَّتْ بِهِ يَوْمَ عَاصِفٍ^۲ و پس از این باغهای سوخته، باغهای سبز و خرم پیدا شد که پر از میوه و گل و ریاحین و آبهای جاری و بلبلان خوش نوا بود. با خود گفتم: البته آن باغهای سوخته هم مثل اینها بوده و اگر صاحبش به این قصه آگاه بود از غصه و حسرت می‌مرد.

هادی گفت: اینجا اول سرزمین وادی‌السلام است که امنیت و سلامتی سراسر او را فرا گرفته و عصا و سپر را به اسب علاقه‌کن و اسب را در چمن‌ها رها کن تا وقت حرکت از این منزل چرا کند.

۱- سوره بقره آیه ۱. «این قرآن پارسایان و پرهیزگاران را هدایت خواهد کرد. آنها کسانی هستند که به غیب و اموری که از حواس آنها پنهان است (خداوند و عالم آخرت) ایمان آورند».

۲- سوره ابراهیم، آیه ۲۱. «اعمال کافرین و تبه‌کاران مانند خاکستری است که بشدت بدان بادی بوزد در روز طوفانی».

پس از این کارها رفتیم به در قصری رسیدیم که درخارج دروازه قصر حوضی که از یکپارچه بلور پر از آب بود دیدم که از صفای آب و لطافت حوض کانه آبی بود بی ظرف و حوضی بود بی آب.

رق الزجاج و رقت الخمر فتسابها فتشا کل الامر
فکانما خمر و لاقدح و کانما قدح و لا خمر^۱

و در اطراف حوض میز و صندلی‌های مرغوب نهاده، با لنگ و حوله‌های حریر.

لخت شده و در آن حوض غوطه خوردیم و ظاهر و باطن خود را از کدورت و غل و غش صفا دادیم یعنی موهای ظاهر بشره حتی ریش و سبیل و سایر عیب و نقص‌های دیگر رفع شد، فقط موی سر و مژگان چشم و ابروهای مشکین که مزید بر حسن است باقی مانده و محاسن بشره یک پرده افزوده شده و همچنین کدورات و رذائل باطن نیز پاک گردید وَ نَزَعْنَا مَا فِی صُدُورِهِمْ مِنْ غَلٍّ اِخْوَانًا عَلٰی سُرُرٍ مُّتَقَابِلِینَ^۲

پرسیدم: اسم این چشمه چیست؟

۱- «شفاف بود ظرف بلورین و شراب نیز شفاف بود پس این دو به هم مشتبه شدند و کار تشخیص هم مشتبه و مشکل شد، مثل این بود که شرابی بدون قدح «ظرف» است و یا قادی بدون شراب».

۲- سوره حجر، آیه ۴۷. «بیرون کشیدیم کینه را از سینه‌های اهل بهشت، (یکی از تألمات روحی و عقده‌های درونی در دنیا کینه است که در بهشت وجود ندارد)، اهل بهشت برادران یکدیگرند که بر سریر عزت مقابل هم نشسته‌اند و با هم مأنوسند».

هادی گفت: **ص وَالْقُرْآنَ الْحَكِيمَ**^۱ پس از صفای بدن لباسهای فاخری که در آنجا بود پوشیدیم، لباسهای من از حریر سبز بود و از هادی سفید بود. به آینه نظر کردم، به قدری خود را با بها و جلال و کمال دیدم که به خود عاشق شدم و من با این همه خوبی به هادی که نظر کردم در حسن و بهای او فروماندم و غبطه می‌خوردم.

برخاستیم، هادی حلقه در را گرفته دق الباب نمود، جوان خوشرویی در را گشود و گفت: تذکره عبور خود را بدهید. تذکره را دادم، امضا آن را بوسیده با تبسم گفت:

أَدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمَنِينَ. ۲ أَنْ تِلْكَ الْجَنَّةُ أَوْرَثْتُمُوهَا بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ. ۳

ما داخل شدیم و در آن هنگام به زبان جاری نمودیم:

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ لَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُ رَبِّنَا بِالْحَقِّ ۴ الَّذِي نَرَاهُ عَيَانًا. ۵

۱- سوره ص، آیه ۱. «سوگند به قرآنی که دارای ذکر است».

۲- سوره حجر، آیه ۴۶. «داخل این باغ‌ها شوید با سلامت و امنیت».

۳- سوره اعراف، آیه ۴۳، «داخل بهشت شوید، این است بهشتی که به ارث برده‌اید در نتیجه اعمال نیک خود» در حدیث است که: برای هر انسانی یک خانه در بهشت خلق شده و یکی در جهنم. انسان هرگاه تبهکار شود، خانه بهشت او را به یکی از اهل بهشت به ارث بدهند و در قیامت برای مزید عذاب خانه بهشت تبهکار را به او نشان دهند و گویند، این بود مکان تو اگر نیکوکار می‌بودی، و نیز خانه جهنم بهشتی را هم برای مزید شادی او ارائه دهند.

۴- سوره اعراف، آیه ۴۳، «سپاس خدا را که به راه بهشت ما را هدایت کرد. وگرنه بدون یاری او موفق

هادی جلو و من از عقب داخل غرفه‌ای شدیم که از یک پارچه بلور بود، تختهای طلا در او گذارده و تشکهای مخمل قرمز بر روی آنها انداخته بودند و پشتی‌ها و متکاهای ظریف و نظیف روی آن چیده بودند و عکس ما در سقف و دیوار غرفه افتاد با آن حسن و جمالی که داشتیم از دیدن خودمان لذت می‌بردیم و در وسط غرفه میز غذاخوری نهاده بودند که در روی آن اغذیه و اشربه چیده شده بود و دختران و پسرانی برای خدمت به صف ایستاده بودند و ما به روی آن تختها نشستیم.

عَلَى سُرُرٍ مَوْضُونَةٍ مُتَكِنِينَ عَلَيْهَا مُتَقَابِلِينَ يَطُوفُ عَلَيْهِمْ وِلْدَانٌ مُخَلَّدُونَ بِاَكْوَابٍ وَّ اِبَارِيقَ وَّ كَاسٍ مِنْ مَّعِينٍ لَا يُصَدَّعُونَ عَنْهَا وَ لَا يُنَزَفُونَ، وَ فَاكِهَةٍ مِّمَّا يَتَخَيَّرُونَ وَ لَحْمٍ طَيْرٍ مِّمَّا يَشْتَهُونَ وَ حُورٌ عَيْنٌ كَامِثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ لَا يَسْمَعُونَ فِيهَا لَغْوًا وَ لَا تَأْتِيْمًا اِلَّا قَلِيْلًا سَلَامًا سَلَامًا^۶.

بعد از صرف غذا و شرابه‌ای طاهره و میوه، به روی تختها مستریحاً

نمی‌شدیم. پیامبران بحق آمدند و ما را به این سعادت رساندند (سعادت‌ی که اینک مشاهده می‌کنیم)». ۵- «آنچه که ما، عیناً می‌بینیم».

۶- سوره واقعه، آیات ۱۵ تا ۲۶. «می‌گردند به اطراف اهل بهشت پسران خدمتگزار همیشگی، با قدح و مشربه و جامها از شراب گوارا، که نه دردسر دارد و نه بی‌هوشی و میوه‌ها نیز در اختیار آنها است و گوشت پرندگان هر چه بخواهند طعام آنها و حوریان فراخ چشم مانند مروارید نفیس پنهان شده، این‌ها جزای اعمال نیک ایشان است. در آنجا کسی حرف بد و تهمت نمی‌شنود مگر گفته‌های درود و تحیت.

لمیدیم.

ساعتی نگذشت که صداهاى زیر و بم سازها بلند شد و صوتهای خوش با الحان و مقامات موسیقی که انسان را از هوش بیگانه واز جاذبه‌های روحی دیوانه می‌ساخت به گوش می‌رسید. ناگهان صوتی به لحن حجاز ممزوج به کرشمه و ناز که تلاوت سوره‌هل اتی می‌نمود بلند شد که بسیار دلربا بود و دیگران احتراماً خاموش شدند و من همان‌طور که لمیده بودم چشم روی هم گذارده بودم که هادی خیال کند خوابم و حرف نزنند و نیز مرثیات مبادا مرا از استماع غافل کند ولکن دوگوش داشتم و چهارگوش دیگر قرض نموده شش‌دانگ حواسم مشغول استماع تلاوت آن سوره‌مبارکه بود تا که سوره تمام و آن صوت نیز خاموش گردید.

من نشستم و هادی نیز نشست، پرسیدم: که این شهر را چه نام است؟
گفت: یکی از دهات دارالسرور است.

گفتم: قربان مملکتی که ده او این است، پس شهر عاصمه پایتخت او چگونه خواهد بود؟

پرسیدم: صاحب آن صوت و قاری آن سوره مبارکه کیست که دلم را از جا کنده بود؟ چون این سوره را در جهان مادی بسیار دوست داشتم، بویژه که در این عالم روحانی و با این لحن دلنواز مرا حیات تازه شوری در سر انداخت. این قاری را باید بشناسم و ببینم.

گفت: نمی‌دانم، ولی بزرگ این مملکت گاهی برای سرکشی از مسافرین می‌آید و ما لازم است که به خدمت او برسیم برای امضای تذکره، و گویا

صاحب این صوت با او آمده باشد و شاید هم او را در آنجا ببینیم.
گفتم: هادی، ممکن است تذکره را امضا نکند و اگر نکرد بر ما چه خواهد گذشت؟

گفت: امکان عقلی که دارد و در صورت امضا نکردن معلوم است که کار، زار خواهد بود! ولی بعید است امضا نکنند و تو این سؤال را از باطن خود بکن (بَلِ الْإِنْسَانُ عَلَى نَفْسِهِ بَصِيرَةٌ)^۱.

پشتم از حرف هادی به لرزه درآمد و وجود خود را که مطالعه نمودم دیدم در بین بیم و امید مترددم.

«لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ».

گفتم: هادی عجب اینجا دارالسرور است، تو که بیت‌الاحزان کردی، برخیز برویم که اضطراب من دقیقه به دقیقه افزوده می‌شود. عاقل از خطر امری که ترسان است باید هر چه زودتر اقدام کند. اَمَّا شَاكِرًا و اَمَّا كَفُورًا.

رفتیم یک میدان به عمارت و قصر سلطنتی مانده بود، دیدیم از دو طرف خیابان جوانهای خوش صورت به یک سن و سال در دو طرف صف کشیده و شمشیرهای برهنه به روی دوش نهاده، ساکت و بی حرکت ایستاده‌اند.

هادی از بزرگ آنها اجازه خواسته، از میان آنها عبور نمودیم، بسیار بر خود خائف بودیم که آیا تذکره به امضای این پادشاه خواهد رسید یا خیر.

به در قصر که رسیدیم، دیدیم چند سوار مسلح و عبوس از قصر بیرون

۱- سوره قیامت، آیه ۱۴. «البتة هر کسی بر خویشتن بیناتر است».

آمدند و صدای با هیبتی به العجل العجل از قصر بلند بود و این سواران به تاخت رفتند و از آن صدا اندام همه می لرزید.

از کسی که از قصر بیرون آمد پرسیدیم: چه خبر است؟ گفت: ابوالفضل علیه السلام بر یکی از علمای سوء که می بایست در زمین شهوت محبوس بماند و با اشتباه کاری^۱ داخل زمین وادی السلام شده غضب نموده، سواره فرستادند که او را برگردانند.

و ما خائفاً به یترقب وارد قصر شدیم که دیدیم صورت برافروخته و رگهای گردن از غضب پر شده و چشمها چون کاسه خون گردیده. می گفت علاوه بر این که عذاب اینها دو مقابل باید باشد مع ذلک آزادانه وارد این سرزمین طیب و طاهره شده کسی هم جلوگیر آنها نشده چه فرق است بین اینها و شریح قاضی کوفه که فتوای قتل برادرش را داد.

از هیبت آن بزرگوار نفس ها در سینه ها گره شده مانند مجسمه های بی روح مردم ایستاده اند و ما هم در گوشه ای خزیده مثل بید می لرزیدیم تا آن که سواران برگشتند و عرض نمودند که آن عالم را به چاه ویل محبوس کردیم و موکلین را نیز تنبیه نمودیم.

کم کم آن بزرگوار تسکین یافته، من و هادی جلو رفته تعظیم و سلام نمودیم؛ هادی تذکره داد و امضای علی علیه السلام را بوسیده، رد نمود.

۱- در عالم برزخ که مربوط به نشانه دنیا است، ارواح تبهکاران و شیاطین امکان اشتباه کاری و مغلطه دارند ولی در عالم آخرت و قیامت چنین امکانی نیست.

من از خوشحالی سر از پا نشناخته خود را به قدمهای مبارکش انداختم و زمین را بوسیده و اشک شوق و خوشحالی جاری بود.

فرمود: چطور بر شما گذشت؟ عرض کردم، الحمدلله علی کل حال، امید ماها به شما در همه عوالم بوده و خواهد بود. انتم السبیل الاعظم و الصراط الاقوم و الوسيلة الكبرى.

مجدداً خود را به قدمهای ایشان انداختم، بوسه دادم و ایستادم. فرمودند: اگر چه دستوری جاری نشده است که توسل و شفاعت از شماها در همه عوالم برزخی بشود، بلکه به زاد و توشه خود، این مسافرت را طی نمایید، مگر در آخر کار و سفر جهنم، الا آن که مددهای باطن ما با شماست. و فتوت من مقتضی است که امثال شما مساکین که بارها تشنه در راه زیارت برادرم بوده و رفته‌اید و اقامه عزای او را داشته‌اید، دستگیری و نگاهداری نمایم.

در این میان می‌دیدم جوانی کم سن در پهلوی ابوالفضل علیه السلام نشسته و مثل خورشید می‌درخشد که طاقت دیدار نورانیت او را نداریم و بسیار جلالت و بزرگواری از او تراوش می‌نماید و ابوالفضل نسبت به او با تأدب و فروتنی گاهی سخن می‌گوید، معلوم بود که نظر بزرگوارش مهم است.

از هادی پرسیدم. گفت: نمی‌دانم ولی آن صاحب صوت خوش که تلاوت سوره هل اتی می‌نمود، گویا همین باشد. از دیگری که از ما مقدم بود پرسیدم، گفت گویا علی اصغر حجت کبرای حسینی است دلیل بر این، آن خط سرخی که مثل طوق در زیر گلوی انورش دیده می‌شود که آن گلوی مبارک را زینت

دیگری داده! گفتم: خیلی سزاوار و حتم است رجعت ما برای انتقام، ای کاش که ما را رجعت دهند.

ابوالفضل علیه السلام ملتفت مساره^۱ ما شده، فرمود: ان شاء الله بزودی خواهد شد.

وَ أُخْرَى تُحِبُّونَهَا نَصْرٌ مِنَ اللَّهِ وَ فَتْحٌ قَرِيبٌ^۲

من یقین نمودم که جوان علی بن الحسین علیه السلام است. در جلال و جمال او مبهوت بودم؛ مرا به قدری مجذوب نمود که توانایی در من نماند که از او نظر بردارم و تند نظر نمودن به بزرگان، لعل خلاف ادب باشد و با آن که جلال و بزرگواری او دورباش و کورباش می نمود، جلالش می راند و جمالش می خواند. در بین این دو محذور متضاد واقع شدم بدنم بشدت می لرزید که خودداری نمی توانستم نمود.

توجه به من فرمود؛ گویا حال مرا دریافت، خلعتی فرستاد به دوش من انداختند و من که این مرحمت را دیدم که عشق و علاقه مرا نسبت به خودش توجه نموده و لذا زمین را بوسیدم و قلبم از آن اضطراب تسکین یافت که محبت طرفینی است و بی دردسر شد.

۱- گفتگوی پنهانی.

۲- سوره صف، آیه ۱۳. «علاوه بر نعمتهای فراوان بهشتی، نعمت دیگری هم به آنها مرحمت می شود که آن را بیش از همه نعمتها دوست دارند و آن نصرتی است از جانب پروردگار، و فتح و پیروزی نزدیک است».

هادی گفت: بیا برویم به منزل خود استراحتی بنماییم و یا این که در میان این باغات سیاحتی کرده باشیم، تذکره که امضا شده، خلعت هم که گرفتی. با خود گفتم: این بیچاره از سببی که طور او و راء طور عقل است خبر ندارد و نمی‌داند که من چنان علاقه‌مند به این مجلس و اهل آن هستم که توانایی جدایی ندارم.

گفتم: هادی در این مجلس من زبان سخن دارم، بپرس این خلعت را چرا به من داد و حال آن که من خود را قابل نمی‌دانم که نظری به من کند تا چه رسد به این موهبت عظمی.

هادی این عرض حال را به وکالت از من اظهار داشت.

فرمودند: وقتی در منبر، پس از عنوان آیه «یا ایُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنْذِر»^۱ و بیان شأن نزول او را تطبیق نمود بر من در حالی که پدرم تنها در میدان کربلا صدای هل من ناصرش بلند بود، و من در میان خیمه گریان شدم و از این تطبیق مرا خشنود نمود بلکه پیغمبر خدا نیز خوشش آمد، من برای این آن را دادم و این ولو در خور او نیست ولی درخور این عالم هست، چه آنچه در این عالم است از حسن و بها و زیبایی رقیقه آن حقیقت و سایه شاخه گل است. و از این جهت برزخ است و چنانچه به موطن اصلی و آن حقایق صرف رسید، به او خواهد رسید:

۱- سوره مدثر، آیات ۱ و ۲. «ای به گلیم پیچیده، برخیز و مردم را از عذاب خدا بترسان».

مالا عین رأّت و لا اذن سمعت و ما خطر علی قلب بشر^۱.

ناگهان برخاستند و بر اسبهای خود سوار شدند و اسبها پرواز نموده از این شهر بیرون رفته و به مقام شامخ خود رهسپار شدند.

من دست هادی را گرفته با حسرت تمام رو به منزل آمدیم، هر چه نظر کردیم آن نمایشی که اول داشتند دیگر نداشتند و آن دلبستگی به آنها از هم گسیخته گردید. گفتم: خوب است فردا حرکت کنیم. گفت: ممکن است تا ده روز در اینجا استراحت کنیم.

گفتم: ده دقیقه هم مشکل است من هیچ راحتی ندارم مگر این که به او برسم و یا نزدیک به او باشم.

گفت: چه پرطمعی تو؛ مگر ممکن است در این عالم تعدی از حدود خود، اینجا دار دنیای جهالت‌آمیز نیست که حیف و میلی رخ دهد و میزان عدلش سرمویی خطا کند. بلی تفضلاتی که دارند گاهی عطف توجهی به دوستان کنند و اما جریان یافتن هوسناکیهای بی‌ملاک فحاشا و کلاً آنها در اوج عزت و تو در حضيض تراب مذلت و ماللثراب و رب الارباب و اگر چه لوعه^۲ دل فرو نشست ولی چاره‌ای نداشتیم جز سکوت، چو شرح حال من به قیاسات منطقی قالب نمی‌خورد و هادی هم به غیر آن منطق منطقی نداشت، پس لب فرو

۱- «در عالم آخرت برای اهل سعادت چیزهایی (نعمتهایی) است که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی

نشنیده و بر قلب هیچ بشری خطور نکرده است.»

۲- ترس.

بستم تا خدا چه خواهد.

هادی گفت: بیا قدری در میان این باغات تفرج کنیم، رفتیم همی (کذا) برای من حاصل نمی‌شد، از هرچه می‌رود سخن دوست خوش‌تر است.

گفتم: او چرا در تلاوت خود، اختیار سوره‌هل‌اتی را نموده بود.

هادی گفت: ما چه می‌دانیم در این چه حکمت بوده و لازم هم نیست که بدانیم: آنچه لازم است این است که بدانیم که آنچه می‌کنند و می‌گویند بر وفق حکمت و صواب و صلاح است.

اما گفتن این که حکمت آن این است نه آن، علاوه بر این که یک نوع فضولی و تصرف در معقولات است، کار با خطری هم هست، چه احتمال کذب و تکذیب می‌رود. بلی ما به اندازه فهم خودمان می‌توانیم بگوییم، چون این سوره مبارکه در فضائل علی و اهل بیت علی است و این‌ها هم علی را دوست دارند و در این سوره هم نشر فضائل علی است، پس آن را هم دوست دارند، چنانکه تو هم گفتی که من هم دوست دارم و یا آن که در وَ يُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِيناً وَ يَتِيماً وَ أَسِيراً. اشاره‌ای داشته است به مصیبت خودش و پدرش هنگامی که برای او آب مطالبه کرد و ندادند، با آن که آب بی‌بها تر از طعام بود این یتیم و مسکین و اسیر از آن سه‌نفر به درجاتی فاضل‌تر بود و مع‌ذلک اگر دم‌نزنیم از حکمت کار آنها بهتر و مأمون‌تریم.

گفتم: اگر این وجه آخری غرض او باشد معلوم می‌شود خون اینها هنوز در جوشش است.

گفت: البته در جوشش است و بقای آن خط قرمز در زیر گلویش نیز مؤید،

بلکه اقوی دلیل است و اینها از مؤمنین انتظار فرج دارند، تا انتقام نکشند
خونشان از جوش نایستد، چنانکه خون یحیی از جوشش نایستاد تا هفتاد
هزار یا هفتصد هزار از بنی اسرائیل کشته نشد.^۱

گفتم: هادی، او گفت این خلعت درخور این عالم است و تمام خوبیهای
این عالم سایه آن عالم است.

گفت چنین است: چنانکه دنیا نیز سایه این عالم است، صورتی در زیر دارد
آنچه در بالاستی: تمام محاسن و کمالات مال وجود است و به هر درجه وجود
تنزل می شود، ضعیف می شود و وجود کمالات و آثار او نیز ضعیف می شود.

هادی دید که من از فکر و ذکر او به چیز دیگری نمی پردازم و این گردش در
باغات فایده‌ای ندارد. برگشتیم به منزل، پس از آن گفت: ما ده روز در اینجا
مهلت داریم برای تهیه قوه و استعداد بیش از پیش که دزدان راه خیلی قوی و
وحشت بعد از این زیاد است و قوه تو کم است. باید در این جمعه نیز به منزل
دنیوی بروی بلکه شاید به مقتضای اذکروا امواتکم بالخیر^۲ از تو یادی
بنمایند که اسباب قوه تو فراهم آید.

گفتم: مگر تونگفتی که در اراضی وادی السلام هستیم و مأمون از همه

۱- داستان بریدن سر حضرت یحیی بن زکریا (ع) به خاطر آن زن به میان تشت، و چکیدن قطره‌ای
خون به زمین و جوشیدن آن مانند چشمه‌ای، در نتیجه نزول بلا و تسلط بخت‌النصر و کشتن آن قوم را،
بالاخره متوقف شدن جوشش خون در اثر قتل پیرزنی که به واقع مسببه قتل بوده است، به تفصیل در
بعضی تفاسیر و کتب تاریخ نقل شده است. ۲- مردگان خود را به خیرات یادآوری کنید.

چیزیم اما وادی السلام هم دزد دارد، این هم حرف شد، فقط غرض تو معطلی من است. رفیق باوفا بی وفا شده‌ای، گریه مرا گرفت ... وادی السلام یعنی اول بدبختی من.

گفت: عزیز من، وفای من مقتضی دوراندیشی تو است و تو نمی‌دانی که راه تو چگونه است. راه باریکی است. از کنار اراضی وادی السلام که وصل به اراضی برهوت پر از آتش و عذاب است و سیاه تو در این چند منزل مجدانه در صدد لغزش تو است و با اندک لغزشی در اراضی برهوت خواهی افتاد و من هم به آن اراضی داخل نمی‌شوم و می‌ترسم که عوض این که ده روز نمی‌خواهی معطل باشی، در آن اراضی پر عذاب، ده ماده محبوس بمانی. گفتم: می‌خواهی بگویی که پل صراط روز قیامت به استقبال ما آمده و چنین چیزی هرگز نمی‌شود.

گفت: بلی قبلاً هم گفتم ولی حواست پرت است مگر نگفتم، صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی.

بلی بلی راه این چند منزل رقیقه و سایه همان پل صراط است و جز این که می‌گویم چاره‌ای نیست، علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد. خواهی نخواهی در شب جمعه رفتم به سر منزل اهل بیت خود، دیدم عیال شوهری اختیار نموده و مشغول شوونات^۱ اوست، اولادم نیز متفرق شده‌اند.

مدتی به شاخه درختی نشستم، مأیوس شده برخاستم روی دیوار کوچه

نشستم و نظر به حال مترددین می نمودم، آنها قصه شوونات و معاملات خود را می گفتند، دلم به درد آمد و با خود می گفتم که چه خوب بود که آدم در حال حیات، به فکر عاقبت و چنین روزی که در پیش داشت می بود. و همه اوقات خود را صرف هوس ها^۱ و خواهشهای زن و بچه نمی کرد، عجب دنیا دار غفلت و جهالت است، چقدر ننگ آور است احتیاج مرد به زن و بچه خود که همیشه چشم طمع به سوی مرد باز داشته و چقدر بی وفایی است که مثل چنین روزی که دستم از زمین و آسمان کنده شده، به یاد من نمی افتند. پیغمبر خوب آدم را بیدار و هوشیار ساخت که فرمود:

هلاک الرجل فی آخرالزمان بید زوجه و ان لم تکن له زوجة فبید اقربائه و اولاده^۲.

ولی چه فایده، بیدار و هوشیار نشدیم و به فکر عاقبت خود نیفتادیم. ناگهان دیدم در بالاخانه روبرو پسر و دختری تازه داماد از نبیره های من نشسته و میوه می خورند و صحبت می کنند، تا آن که یکی گفت: همین میوه ها را حاج آقا کاشت و الان او در زیر خاکها متلاشی شده است و ما میوه او را می خوریم.

دیگری گفت: بدبخت! او الان در بهشت، بهتر از این انگورها می خورد،

۱- اصل نسخه هوسات.

۲- «در آخر زمان، هلاک مرد به دست همسر اوست و اگر همسر نداشته باشد هلاکش به دست اقوام و اولادش خواهد بود».

خدا رحمتش کند در بچگی چقدر با ما شوخی می کرد.

دیگری می گفت: راستی راستی ما را دوست داشت گاهی پول می داد و ما را خوشحال می کرد، خدا خوشحالش کند.

دیگری گفت: ما هر وقت کتاب و کاغذ و قلم می خواستیم برای ما می خرید، پدر و مادرمان که اعتنایی نداشتند.

دیگری گفت: ما را در واقع او ملا کرد، چون خودش ملا بود. از ملایی خوشش می آمد. حالا شب جمعه است خوب است هر کدام یک سوره قرآن برایش بخوانیم، من «هل اتی» می خوانم، تو هم سوره دخان بخوان.

من در همانجا ایستادم تا سوره ها را تمام نمودند و چقدر مسرور شدم و برایشان دعای برکت نمودم و پرواز کردم آمدم که هادی اسب را آورده و خورجینی نیز روی اسب بسته و مہیای حرکت است.

گفتم: این خورجین از کیست؟

گفت: ملکی آورد و گفت در یک پله او هدیه ای است از حضرت زهرا علیها السلام که در اثر تلاوت سوره دخان که منسوب به اوست فرستاده است و در پله دیگر هدیه ای است از علی بن ابیطالب علیه السلام که در اثر سوره هل اتی که منسوب به اوست فرستاده است و سفارش کرده اند که از راه دورتر از برهوت حرکت کنیم که سموم آن ما را نگیرد.

گفتم: هادی، ما نباید سر خورجین را باز کنیم ببینیم چه چیز است هدیه آنها؟

گفت: اجمالاً از ما یحتاج این راه است و هر وقت احتیاج افتاد باز خواهد شد.

اگر می‌خواهی حرکت کنیم، گفتم: زهی سعادت و سوار اسب شدم، رفتیم.
به اراضی حرص رسیدیم، قومی دیدیم که به شکل سگهای متعفن
بدشکل که بعضی چاق و بعضی لاغر و گرگین و صحرا پر از لاشهٔ مرده بود که
بوی گندش بلند بود و هر دسته از سگها در سر یک لاش مرده در جنگ و
جدال بودند و یکدیگر را می‌دریدند که مجال خوردن برای هیچکس میسر
نبود. تا آن که همه از خستگی می‌افتادند و آن جیفه همان طور می‌ماند و
دسته‌هایی بودند پرزور و سگهای ضعیف را دور می‌ساختند و خود مشغول
خوردن می‌شدند، تا چیزی هنوز نخورده که دیگران باز هجوم می‌آوردند،
درباره آن لاش مرده یکدیگر را می‌دریدند و چون هر کدام به فکر خود بودند؛
دونفر با هم خوب نبودند و آن صحرا پر از سگ و جنگ هفت لشکر برپا بود.
إِنَّمَا الدُّنْيَا جِيفَةٌ وَ طَالِبُهَا كَلَابٌ^۱

و بعضی از آنها که این لاشه‌ها را می‌خوردند از دماغشان دود بیرون می‌شد
و از دبرشان آتش و در خوردن تنها بودند زیرا به حالی گرفتار بودند که سگهای
دیگر به نزدیک آنها نمی‌رفتند.

هادی گفت: اینها مال یتیم و رشوه‌خوارانند. إِنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوَالَ
الْيَتَامَىٰ ظُلْمًا إِنَّهُمْ فِي بُطُونِهِمْ نَارًا.

گفتم: هادی، سفارش شده بود که ما دورتر از صحرای برهوت حرکت کنیم.
گویا راه را غلط نموده‌ایم.

۱- دنیا مرداری است که خواهان آن سگ‌ها هستند.

گفت: غلط نکرده‌ایم. این که می‌بینی آب زیر برهوت است و سموم مهلک او به ما نمی‌رسد. از این زمین حرص خارج، یعنی از کنار او گذشتیم رسیدیم به کنار اراضی حسد.

در آن صحرا مکینه (کارخانه)‌های زیادی بود، دور از راه که همه به کار افتاده و دود آنها افق را تاریک نموده بود و بس که چرخ و پر آنها بزرگ و سنگین و به تندی و سرعت در حرکت بودند که آن صحرا به لرزه درآمده بود و صدای چرخیدن آن چرخهای بزرگ فضا را پر و گوشها را کر می‌ساخت، یک ولوله و زلزله غریبی رخ داده بود، عمل‌جات آنها تمام سیاه بودند. و این مکینه که چرخ و پر آنها از آهنهای سنگین بود مثال موتورهای قوی در این صحرای وسیع در حرکت بودند و یکی از آنها به نزدیکی راه رسید و آقای جهالت نیز مثل دود سیاه حاضر گردید. نگاه کردم به عقب سر که دیدم هادی خیلی عقب افتاده و از نزدیک شدن سیاه و دور افتادن هادی به وحشت افتادم.

سیاه گفت: به این مکینه‌ای که نزدیک شده است تماشاکن که چنین مکینه‌ای در دنیا دیده نشده و اگر چه دلم خیلی می‌خواست که بایستم و تماشا کنم ولی به واسطه آن که سیاه بجز شر چیزی به من نرسانید بود گوش به حرفش نداده‌ام و اسب را راندم و خواندم (قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ) تا به آخر.

سیاه گفت: بیچاره، در دنیا که می‌خواستی قل اعوذ بخوانی و عمل کنی نکردی حالا چه فایده دارد.

چون که عمرت بود دیو فاضحه بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه

بیشتر ترس مرا فرا گرفت، سیاه جلو افتاد و پشت تپه‌ای پنهان شد. من خیال کردم که از طرف او آسوده شده و من در فکر این که چرا هادی دور شده است و به من نمی‌رسد، سیاه از کمین درآمد به شکل جانوری مهیب و اسب رم کرده و از راه بیرون شد و در نزدیکی آن مکینه به زمین خورد و من هم افتادم، به طوری که اعضایم از حس رفته و نمی‌توانم حرکت نمایم و آن مکینه‌های دور دست به من نزدیک شده گویا می‌خواستند مثل اژدها مرا بدم درکشند و شعله‌های آتش از دهنه آنها به سوی من پرتاب می‌شد (مثل تلمبه‌های آتشفشان که در جنگها معمول بود) و آن سیاه خبیث استهزا می‌کرد و به من می‌خندید و می‌رقصید و می‌خواند (وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ) و ای بدبخت حاسد! چه کسی از حسد نجات یافته از علما و در این چند منزل که از دست من خلاص شدن خون به جگر من کردی خیال کردی که تیر به ترکش من نمانده، حالا بچش که ان شاء الله خلاصی نخواهی یافت.

من از تمسخرات او با حالضعفی که داشتم خون در عروقم به جوش آمد و با صدای بلند گفتم یا علی؛ که مکینه‌های آتشفشان که اطرافم را گرفته بودند و نزدیک بود کار مرا تمام کنند رو به فرار گذاردند و در فرار از یکدیگر سبقت می‌گرفتند و چند به یکدیگر تصادم نموده، خورد خورد شدند و سیاهک هم رفت که فرار کند که به زیر چرخ یک مکینه گیر کرده، استخوانهایش درهم شکست.

و لَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ^۱.

گفتم: عجب شده مرا مسخره می‌کنی (فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ)^۲

از گرمی فضا و تعفن دود کبریت، عطش بر من غلبه نموده بود، در آنجا دیدم که هادی به طرف من می‌دود و بزودی رسید و خورجینی که هدیه علی عليه السلام در او بود باز نمود، تنگ بلوری را بیرون آورد که از برق او صحرا روشن شد و در او آب سرد و خوشگوار بود، به من داد خوردم، تشنگی رفع و درمندی از اعضا مرتفع گردید و رنگم افروخته و باطنم صفا پیدا نمود «إِنَّ الْأَيْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ مِزَاجُهَا كَافُوراً»^۳

آمدیم دیدم که اسب، حیوان سقط شده، توبره پستی را به پشت بستم، خورجین را هادی برداشت و پیاده به راه افتادیم و آن صحرا با آن که مانند صحرای کبیر آفریقا بود از کثرت دود مکینه‌ها تاریک و متعفن شده بود و من می‌دیدم از لوله‌های آن مکینه‌ها آدماهای آتشین بیرون می‌ریزند مانند سیگار که از لوله کارخانه سیگارسازی خارج می‌شود.

هادی گفت: حسودانی که حسد خود را به زبان و دست نسبت به مؤمنین اظهار نموده‌اند در این مکینه‌ها سخت فشار می‌خورند که آتش باطنشان،

۱- «مکر و فریب شخص تبه کار فرا نمی‌گیرد جز خود او را».

۲- «درقبال مسخره شما ما هم شما را مسخره می‌کنیم».

۳- «نیکوکاران از جام شراب که با کافور بهشتی (نوعی مائده با چاشنی) آمیخته است می‌آشامند».

ظاهر بشره‌شان را نیز فرا می‌گیرد که حسد به منزلهٔ آتش است.

الحسد یا کل الایمان کما تأکل النار الحطب^۱

و چون راه را نیز تاریکی فرا گرفته بود هادی جلو جلو می‌رفت و من به تقلید او می‌رفتم، گفتم: گویا راه را گم کرده‌ایم، چون با آن سفارشات که درباره ما شده بود نمی‌بایست صدمه‌ای بخوریم.

گفت: راه غلط نشده و کمتر کسی است که حسد باطنی کم یا زیاد اظهار نکرده باشد و اگر تفضلات اولیای امور و خوشنودی حضرت زهرا علیها السلام درباره شما نبود، جال شما شاید کمتر از این گرفتاران نبود، بسیاری از این گرفتاران دیر یا زود خلاص خواهند شد و اهل رحمت خواهند بود، و چون هوا گرم و متعفن و توبره پشته‌ی هم سنگینی می‌نمود و بسرعت حرکت می‌نمودیم که از این زمین پربلا زودتر خلاص شویم و از رسیدن سیاه اگر هلاک نشده باشد نیز وحشت داشتم، کف عرق بوناک از زیرلباس‌ها به ظاهر لباس بیرون شده بود ساقهای پا از خستگی درد می‌کرد تا آن که به هزار مشقت از آن سرزمین خلاص شدیم.

نسیم خنک وزیدن گرفت، هوا لطیف گردید، چمن و چشمه‌سارها پیدا شد؛ اشجار کوهی در میان درّه و سرکوه‌های سبز و خرم نمایان بود، ساعتی به روی چشمه‌ای نشسته خستگی خود را گرفتیم.

از هادی پرسیدم که: گویا سیاهک در زیر چرخ موتورها هلاک شد، گفت: او

۱ «حسد ایمان را می‌خورد و تباه می‌کند چنانکه آتش هیضم را.»

فانی نمی‌شود، ولی در این سرزمین به تو نخواهد رسید زیرا که از اراضی برهوت بسیار دور شده‌ایم و چون تکبر و منایی نداشته‌ای، آن صحرا و گرفتاران آن را نخواهیم دید چیزی از راه نمانده است که به حومه عاصمه وادی السلام برسیم.

و هرچه می‌رفتیم آثار خوشی و خرمی و چمن و گل و ریاحین و درختان میوه‌دار بیشتر می‌شد تا آن که کوههای سبز و باغات زیاد و آبشارهای صاف و نظیف زیادی پیدا شد. و در دامنه کوه‌ها و قله آنها خیام زیادی از حریر سفید نمایان شد.

هادی گفت: اینجا حومه شهر است و اهالی در این خیام سکنی دارند ولی ستونها و میخهای این خیام از طلا بود و طنابها از نقره خام. مقداری که از خیمه‌ها گذشتیم هادی گفت: صبر کن تا من بروم خیمه تو را تعیین کنم. گفتم: اسم این سرزمین چیست که بسیار خوش آب و هوا و با روح است. من دلم می‌خواهد چند روزی در اینجا بمانم.

گفت: این زمین وادی ایمنی و ارض مقدسه است و لابد باید چند روزی در اینجا بمانی، پاکتی از خورجین که در او هدیه حضرت زهرا علیها السلام بود بیرون نمود و رو به طرف خیمه‌ای که در قله کوهی دیده می‌شد رفت.

من نگاه می‌کردم وقتی که هادی به آن خیمه رسید و کاغذ خوانده شد، دیدم که پسران و دختران از خیمه بیرون شدند و به طرف من دویدند و هادی نیز از عقب رسید. پاکتی دیگر از آن پله خورجین آورد و گفت: تو با این‌ها برو به خیمه و چندی استراحت کن تا من از عاصمه برگردم و من می‌روم که منزلی

برای تو تهیه کنم.

گفتم: هادی، کجا مرا غریب و بی‌مونس ترک می‌کنی.

گفت: برای مصالح تو تعقیب دارم و اینجا وطن تو است و در آن خیمه تو

مونس خواهی داشت (حُورٌ مَقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ لَمْ يَطْمِثْهُنَّ انْسٌ وَلَا
جَانٌ).^۱

هادی این را گفت و پرواز نمود و من با آن خدم و حشم آمدم به خیمه،
حوریه‌ای در آنجا به روی تخت نشسته بود، برخاسته مرا استقبال نمود، غلامی
همچون خورشید درخشان با ابریق و لگنی از نقره‌خام وارد شد، سر و صورت
مرا شستشو داد و از آن آب بوی مشک و گلاب ساطع بود، پس از آن صورت
خود را در آینه دیدم که در جمال و جلال دوچندان آن حوریه‌ای بودم که در
دفترالهی معقوده من بود، سروری و بزرگواری من بر او محقق شد که:

الرِّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاءِ^۲

هر دو بر روی آن تخت نشسته و آن خیمه پنج ستون داشت که ستون
وسطی از طلا و جواهر نشان بود و بزرگتر از دیگر ستونها بود. برای امتحان

۱- سوره الرحمت، آیه ۷۲. «در بهشت برای مومنین، حوریان کوتاه چشمی هستند در خیمه‌ها (یعنی
نظر و دیده آنها از توجه به غیر شوهرانشان کوتاه است)». در تفسیر علی بن ابراهیم است که امام فرمود:
حوریان آنقدر زیبایند که دیده‌ها از شدت روشنایی صورتشان از دیدن قاصرند. و قبلاً هم کسی آنها
نسوده (یعنی باکره‌اند).

۲- سوره نساء، آیه ۳۸. «مردان فرمانروایند بر زنان».

ذکاوت آن حوریه پرسیدم که: چرا این خیمه ستون دارد؟ گفت: تمام این خیام که در این قلل جبال دیده می‌شود، پنج ستون دارد زیرا که (بُنی الاسلام علی خمس: الصلوة، والصوم، والزکوة، والحج، و الولاية لم یناد بشیء کمانودی بالولاية)^۱

و این ستون وسطی ستون ولایت است که از همه بزرگتر است و خیمه بر او قائم است.

گفتم: من چنین می‌پنداشتم که هر یک به اسم یکی از آل پیغمبر است. گفت: آنها اصول هستند و آنچه در اینجاست فروع و سایه‌های آن انوارند. تمام عوالم وجود و آنچه در آنها است همه مطابق یکدیگر و یک فرم و کپی یکدیگرند و تفاوتشان بشدت و ضعف و اصل و فرع و نور و شعاع است. و انسان نیز در همه عوالم راه دارد و می‌تواند که به همه مراتب برسد و سر سلسله همه عوالم گردد و متن مختصر این مشروحات گردد و وجود جامع و مظهر اسم الله و خلیفه الله باشد.

۱- این حدیث را محدث قمی در سفینا البحار از طریق مرحوم مجلسی از زرارة ابن اعین از حضرت باقر (ع) نقل نموده و ترجمه آن این است که: ایمان بر پنج پایه استوار است: نماز، روزه، حج، زکات و ولایت. زراره عرض کرد: کدام افضل است؟ حضرت فرمود: ولایت افضل است! زیرا روح این اعمال، ولایت است، در آخر حدیث، حضرت فرمود: اگر مردی شبها تا صبح عبادت کند و روزها روزه بگیرد و تمام اموالش را صدقه دهد و تمام عمرش همه ساله حج کند ولی رهبر امام به حق و معصوم نداشته باشد که به رهبری او عمل کند، هیچ ثواب و حقی بر خدا ندارد و از اهل ایمان محسوب نمی‌شود.

هر چه در عالم کبیر بود شرح احوال تو به توی من است
جلوه‌ای کرد رخس دید ملک عشق نداشت

خیمه در مزرعه آب و گل آدم زد

و چون آدم به حسب فطرت اولی این قوه و توانایی در او بود و خود را
نشناخته، گفته شد: «إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ» و چون دیگران او را شناختند
«كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا» ای مظلوماً و مجهول القدر.

گفتم: شما در کدام مدرسه معارف آموخته‌اید که این همه سخنوری دارید.
گفت: تعلیمات من در مدینه شریفه بوده است، و این کوه‌های سبز و خرم و با
روح و ریحان از ییلاقات پست آنجاست.

قال رسول الله (ابوفاطمه): «أنا مدينة العلم وعلي بابها». من مربای دست
فاطمه عليها السلام، دختر پیغمبرم که او نیز همچون پدرش «مدينة الحكمة و
العصمة و علي بابها» و اوست ليله مبارکه و ليلة القدر و اوست بهتر از هزار
شهر و اوست که علوم قرآن بر او نازل شده و اوست که «فِيهَا يُفْرَقُ كُلُّ أَمْرٍ
حَكِيمٍ»^۱.

و اوست شجرة زيتونه «... لَا شَرْقِيَّةَ وَلَا غَرْبِيَّةَ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ
تَمْسَسْهُ نَارُ نُورٍ عَلَى نُورٍ...» و اوست که «تَنْزَلُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ فِيهَا بِإِذْنِ
رَبِّهِمْ مِنْ كُلِّ أَمْرٍ» و این نوشته زهراء عليها السلام است که هادی به من رسانیده به

۱- سوره دخان، آیه ۳. «در شب قدر تمام مقدرات مشخص و مقدر می‌شود. (شب قدر به حضرت

فاطمه (س) تفسیر شده)».

این مضمون که یکی از اولاد من به تو وارد می‌شود، از او پذیرایی کن که او صاحب تست. معلوم می‌شود که من کشت و کار توام ولو حق رویانیده و به کمال رسانیده افرایتم ماتحرثون، ءأنتم تزرعونه أم نحن الزارعون^۱.
و من حمد می‌کنم خدا را که همهٔ حمدها از اوست و راجع به اوست و آخر دعویهم ان الحمد لله رب العالمین.

پرسیدم: آن شعری که خواندید، از غزلیات خواجه حافظ بود، تو از کجا فرا گرفتی.

گفت: وقتی که خواجه به این مقام رسید، اهالی اینجا خواهش نمودند که بیش از آن که می‌بایست اینجا بماند، اقامت کند که غزلهای مرغوب او را فرا گیرند و همین‌طور هم شد و از آن وقت در تمام این خیام در سرودهای خود غزلهای او را می‌خوانند بویژه آنهایی که مبنی بر وصال است و چون و چرایی که با او نمودند افشاء بعضی اسرار بود در بین عامه که جا نداشت، پس از اظهار کمالات صوری و معنوی که مرا مست لایشر ساخته بود، سرود آغاز نمود:

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم

تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم ز بستان بهشت

به طلبکاری این سبزه گیاه آمده‌ایم

۱- سوره واقعه، آیه ۶۳ «آیا به زراعتهای خود توجه کردید؟ آیا شما آنها را رویانده‌اید یا ما رویانده‌ایم؟»

با چنین گنج که شد خازن او روح امین

به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم

پس از آن، اطعمه و اشربه به اقسام مختلف^۱ حاضر گردید، خوردیم و نوشیدیم و به متکاها تکیه زدیم، گفتیم: چنین معلوم می‌شود که تو در اینجا متوطن نیستی؟ گفت: بلی، من به استقبال تو آمده‌ام که در اینجا برهه‌ای استراحت کنید و این خیمه و اثاثیه را من آورده‌ام، بلکه این همه خیام که در بالا و دامنه این کوهها دیده می‌شود همه از مستقبلین است که به استقبال واردین خود آمده‌اند و این محل با باغها و روح و ریحان و خوشی و خرمیها همه وقف بر واردین است و مهمانخانه خداوندی است و شما که از اینجا بروید من هم به محل خود عودت می‌کنم.

گفتم: من می‌خواهم در میان باغها و خیام و پست و بلندیها و کنار رودخانه‌ها گردش کنم و از کم و کیف اینجا با خبر باشم و شاید آشنایی از بنی نوع خودم در اینجا ببینم.

گفت: در اینجا آزادی، آنچه دلت بخواهد حاضر است. ولی در دخول خیمهٔ استیزان و سلام لازم است و هنگامی که من وارد اینجا شدم خیمه دختر بزرگ شما را دیدم و اگر می‌خواهید به آنجا بروید من هم همراه شما خواهم آمد. گفتم: البته می‌روم و برخاستم و با او رفتم.

در نزدیکی خیمه سلام کردم او صدای مرا شناخت، با خدمه خود بیرون

۱- در متن اصلی با قسامها آورده شده است.

دویدند پس از زیارت یکدیگر و حمد و ثنای خدا از نعمت و رحمت‌های بی‌پایان او وارد خیمه شدیم، به روی تخت‌های جواهرآگین نشستیم، او و رفقایش در یک صف و من و همراهانم در یک صف (مُتَّكِنِينَ عَلَيْهَا مُتَّقَابِلِينَ) روبرو بودن به از پهلوی بود.

پرسیدم: در این سفر بر تو چطور گذشت؟

گفت: در منزل اول و در اراضی حسد مقداری از فشارها و سختی‌ها دیدم و گویا بر غالب مسافرین این‌طور سختی‌ها بلکه بدتر از آن وارد می‌شود و در بعضی جاها فهمیدم که خلاصی من از ناحیه شما بود و از این جهت شما را دعای رحمت نمودم، حتی هنگامی که خواهرم مسافر این عالم گردید و شما هم نزدیک شد سفرتان، از خدا شفای شما را خواستار شدم که والده و خواهران دیگرم خوار و بی‌پرستار نمانند.

پرسیدم: از آن خواهرت که مسافر این عالم گردید چه خبر داری؟

گفت: خواهرم را در اینجا دیدم از من در جلالت و بزرگواری بالاتر بود و از او حال و گزارشات بین راه را پرسیدم، آن صدمات و پیاده‌روی‌ها را ندیده بود، فقط اراضی مسامحه را دیده بود، آن هم به خوشی و بقیه را گویا به طی الارض آمده بود.

گفتم: رمز کار او این است که قریب هیجده سال که از سنین عمرش گذشت، مسافر این عالم شد و مثل ما مجال نیافت که بار خود را سنگین و کار خود را سخت نماید.

در اندیشه فرو رفتم که چه ناتمامی در وجود من و حالات و کار و حواشی کار

با من است که چنین شدم از صدمات مترقبه که حالا خلاصم و از بازماندگان در دنیا نیز قطع علاقه شده است: «فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ» و اولادی که مسافری این عالم شده‌اند در رفاه و خوشی هستند؛ پس چرا(?) ...

نه درد دارم نه جایم می‌کند درد همی دونم که دل اندوه دارد^۱
پس از بازرسی کامل و کنجکاوی از زوایای دل، یافتم تخم این گیاه را و دانستم که از کجا رسته و به کجا پیوسته و صفیه هم به خود می‌پیچید که به چه نحو عقده دلم را بگشاید و گاهی تعجب می‌کند که در دارالسرور جای اندوه و ملال نیست.

گفتم: زحمت به خود راه مده که گشودن این عقده کار تو نیست.

دل عاشق هزاران درد دارد چه داند آن که اشتر می‌چراند

در بارگاه قدس که جای ملال نیست

سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است^۲

و راز دلم را به او نگفتم، چون او نمی‌فهمید و فایده‌ای نداشت! زیرا که اهل عالم بالا همه چیز را درک می‌کنند، اما عشق که تخم این گیاه در خاک نهفته شده است، همان آدم خاکی است که طالب و عاشق عشق است و به زاری می‌گوید:

الهی سینه‌ای ده آتش افروز
در آن سینه دلی، وان دل همه سوز
هرآن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده خود جز آب و گل نیست
دلم پرشعله گردان سینه پردود
زبانم کن به گفتن آتش آلود
سخن در کیمیای جسم و جانست
اگر خود کیمیایی هست آنست
نهیب عشق گر نبود به دنبال
زند زالی دوصد چون رستم زال
ز بحر عشق بسیار است بسیار
جهان را عشق در کار است در کار
کمال اینجاست دیگر جا چه جویی
زهی ناقص تو دیگر جا چه جویی
به صفیه گفتم: من می‌خواهم بروم میان آن باغهای دور و با خود خلوت
کنم تا مگر عقده دلم بگشاید. گفت: به هر جا بروی تنها نیستی، کوه و در و
دشت و باغ و راغ، هر ذره ذره شاعر و حساس است. گفتم: آنها در افق من
نیستند، گفت: اگر ما نامحرمیم، خوب است که ما را مرخص نمایید.
گفتم: اگر عطیه زهرا نبودی، حالا مرخص بودی
برخاستم و رفتم به زیر هر درختی می‌رسیدم، شاخه خم می‌شد و صدا

می زدند که ای مؤمن از میوهٔ ما بچین، بخور و صداهای آنها ولو دلپذیر بود ولی
در گوش من همچون قارقار کلاغ بود.
و من در جواب آنها خواندم:

دلم زبس که گرفته است میل باغ ندارم

به قدر آن که گلی بو کنم دماغ ندارم

دیدم درختی شاخهٔ خود را بالا برد و با خود گفت: اگر میل نداشتی چرا
آمدی!

شنیدم دیگری می گفت: یقین ملک است که اهل خوراک نیست! دیگری
گفت: یا حیوانی است که میوه خور نیست! دیگری می گفت: بلکه دیوانه است؟
ولی اینجا جای دیوانگان نیست! یقین ناز می کند؛ یکی گفت: بابا تازه از
قحطی به وفور نعمت رسیده، از ذوق دهانش کلید شده است ...

دیدم از هر سری، صدایی و از هر شاخه‌ای، لطیفه‌ای بار نمودند.
گفتم: باز رحمت به خیمه، مراجعت نمودم. دیدم هادی به در خیمه ایستاده
و منتظر من است و هادی نیز مرا دید به طرف من آمد. گفتم: مگر عقده دلم را
این محرم راز بگشاید.

به همدیگر رسیدیم، پس از سلام گفت: به کجا می گردی؟ مهیای حرکت
شو که به شهر برویم و علما و مؤمنین در انتظار تو هستند. گفتم: برای چه به
شهر برویم؟

گفت: ای وای، پس برای چه تا اینجا آمدی.
گفتم: نمی دانم برای چه مرا اینجا آوردند.

گفت: کفران نعمت مکن، تو را از آن ظلمتکده به این عالم درخشان آورده‌اند که از نعمتهای حق بهره‌مند و دائم‌السرور باشی..

گفتم: کدام نعمت و کو گوارایی آن و کو سرور دل، با تذکر مصائب معشوقهای من مگر تو ندیدی مسلح بودن ابوالفضل و علی اکبر را در شب اول و یا نفهمیدی معنی آن را و مگر ندیدی خط قرمز زیر گلوی علی اصغر را و یا آن که نفهمیدی.

و اگر فی الجمله محبت و شناسایی کسی با آنان داشته باشد باید از غصه بمیرد تا چه رسد به اکل و شرب و شادی و سرور و اشتغال به حور و قصور. اینقدر هم شکم‌خواره و خودخواه نیستم که تو خیال کرده‌ای.

گفت: پس این همه علما و مؤمنین در آنجا با حور و قصور شاد و مسرورند، از دوستان اهل بیت نیستند و یا حس انتقام در آنها نیست؟ و دیگر آنکه ظالمان حالا به انتقام الهی گرفتارند.

گفتم: هرکس به حال خود بیناتر است و من تا انتقام نکشم دارالسرور من بیت‌الاحزان است و نعمتها بر من نعمت است و اما دیگران چرا مسرور و شادانند و ... باید از خود آنها پرسید نه از من. و اما گرفتاری آنها به انتقام الهی که بزرگتر و شدیدتر است از انتقام ما شکی نیست، ولی تصدیق می‌فرمایید که تا کسان مظلوم به دست خود قصاص نکنند و انتقام نکشند دلشان خنک نمی‌شود و از اینجهت حق قصاص برای ورثه ثابت شده است، ولو کسی دیگر بر ظالم شدیدتر صدمه وارد کند.

سخن کوتاه، خدا فرموده است: **وَ أُخْرٰی تُحِبُّوْنَہَا نَصْرُ مِنَ اللّٰہِ وَ فَتْحُ**

قَرِیبُ^۱ و انتقام محبوب ماست و تا به این محبوب نرسیم، دارالسرور نداریم، نه آن که هست و من نمی‌آیم.

دلگشا بی‌یار زندان بلاست هر کجا یار است آنجا دلگشاست
خوش‌تر از هر دو جهان آنجا بود که مرا با تو سر و سودا بود
سخن کوتاه، حقیقت بهشت و دارالسرور و امثال این اسامی انبساط نفس و
به مراد دل رسیدن است و باقی زیادی است، والسلام.

هادی مدّتی سر به زیر انداخته خاموش ماند، پس از آن گفت: در اینجا
می‌مانی؟ گفتم: نه

گفت: به کجا می‌روی؟ گفتم: نمی‌دانم و مستقری برای خود نمی‌دانم،
همین قدر می‌دانم که در هر کجا باشم در عذابم، سر به بیابان می‌گذارم و
خاکستر نشین می‌شوم.

غم عشقش بیابان پرورم کرد هوای بخت بی‌بال و پرم کرد
به مو گفתי صبوری کن صبوری صبوری طرفه خاکی بر سرم کرد
هادی چاره‌ای ندید. به شهر مراجعت کرد. به صفیه گفتم: تو هم اگر میل
داری به وطن خود بازگرد که مرا با تو سر و کاری نیست و اگر به صدیقه
طاهره علیها السلام رسیدی، سلامی از من ابلاغ کن و چگونگی حال مرا عرض کن.
او خیمه و خرگاه خود را کند و رفت، و من هم گوشه خلوتی را جستم و به

۱- چنانچه در گذشته نیز آمده بود، یکی از بشارت‌های اهل بهشت، بازگشت به دنیا در محضر
امام عصر (عج) و انتقام از ظالمین است. این آیه هم به ظهور حضرت تفسیر شده است.

گریه و زاری و راز و نیاز نشستم.

تن محنت‌کشی دیرم خدایا دل حسرت‌کشی دیرم خدایا
ز شوق دلبر و داد و فراقش به سینه آتشی دیرم خدایا
بود درد مو و درمانم از دوست بود وصل من و هجرانم از دوست
اگر قصابم از تن واکره پوست جدا هرگز نگردد جانم از دوست
تو دوری از برم دل در برم نیست هوای دیگری اندر سرم نیست
به جان دلبرم کز هر دو عالم تمنای دگر جز دلبرم نیست
مرا نه سر نه سامان آفریدند پریشانم پریشان آفریدند
پریشان خاطران رفتند در خاک مرا از خاک ایشان آفریدند
اگر دردم یکی بودی چه بودی؟ اگر غم اندکی بودی ته بودی؟
به بالینم حبیبی یا طیبی؟ از این دو گر یکی بودی چه بودی؟
یک نفر دوان دوان آمد، حبیب ابن مظاهر تو را به وسیله تلفن خواسته
است.

گفتم: او در کجاست؟ گفت: در شهر است. گفتم: یقین هادی در رفتن من
به شهر متوسل به او شده است.

آمدم به پای تلفن پس از اعلام و سلام، گویا راز و نیازهای مرا شنیده
بودند، فرمودند:

چرا آزرده حالی ای پسر جان؟ مدام اندر خیالی ای پسر جان؟
بیا خوش باش و صد شکر خدا کن که آخر کامیابی ای پسر جان
جوابش دادم:

پدر گلشن چو زندانه به چشمم گلستان آذرستانه به چشمم
 بدون کام دل، آن زندگانی همه خواب پریشانه به چشمم
 جواب داد:

بوره سوته دلان گردهم آئیم سخن باهم گریم و غم وانمائیم
 ترازو آوریم غمها بسنجیم هراُن سوته تریم سنگین تر آئیم
 جواب دادم:

غم درد دل موبی حسابه خدا دونه که مرغ دل کبابه
 حبیباً چون فدا گشتی در آن روز نداری غم، ترازومان کتابه
 یعنی کتاب ناطق الهی، چنانکه^۱ حضرت حجت عصر صلوات الله علیه
 فرموده است که چون در وقت استنصار و استغاثه آن معشوق، در عالم نبودم که
 یاریش نمایم و خود را در حضورش فدا سازم که منتهی آمال عشاق است، از
 این رو همیشه در سوز و گدازم.

«لاند بنّ علیک صباحاً و مساءً و لابیکنّ علیک بدل ادموع دماً»^۲ و در
 مذهب عشق ثابت و محقق است که عشاقی که در حضور معشوق فدای او
 شوند به منتهای آرزوی خود رسیده، افسوس و حسرت و غم و غصه‌ای
 نخواهند داشت و توای حبیب از این قبیلی.

۱- در نسخه اصلی به غلط چنانچه آمده است.

۲- اهل منبر و ذاکرین، به امام عصر(ع) نسبت می‌دهند که در زیارت ناحیه مقدسه به جدش حسین
 (ع) عرض می‌کند: شب و روز بر تو می‌گریم و به جای اشک از دیدگان خون می‌بارم.

و اما قبیل اول که سرور آنها امام زمان (عج) است که ترسیده‌اند تا خدمت و یاری بنمایند و یا معشوق را از چنگ ظالم خلاص کنند و یا آن که خود را فدا کنند، چنین بیچاره‌ای همیشه در سوز و گداز است و آتش حسرت در دل او شعله‌ور باشد و هیچ شربت آبی بر او گوارا نشود و در عوض شراب و طعام، خون جگر خورد و ما از این قبیلیم.

یا حبیب پس از کجا شما با ما هم ترازو می‌شوید و از کجا که بر ما و شما یکسان خوش بگذرد.

همان کاری که شما در کربلا کردید که از شدت شوق برهنه به میدان می‌رفتید. «لبسوا القلوب علی الدروع و انما یتهافتون علی ذهاب الانفس»^۱

همان عیش شما را گوارا نموده و شراب شما را چاشنی داده و لکن ما او را نداشته‌ایم و حسرت او را به گور بردیم یا حبیب.

«و لا تحسبنّ الذین قُتِلُوا فی سبیل الله أمواتاً بلّ أحياء عند ربّهم يُرزقون»^۲

و مشمول این آیه تویی نه من، یا حبیب.

و تو حیات تازه گرفتی و من مرده هستم یا حبیب. تو خوشبخت بوده‌ای و

۱- «قلوب خود را به روی زره پوشیده و کوشش بر مرگ خود می‌نمودند».

۲- سوره آل عمران، آیه ۱۶۹. «نپندارید که کشتگان راه خدا مرده‌اند، بلکه آنها زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی می‌خورند».

ما بدبخت شده‌ایم، یا حبیب.

مگر تو از سوز و گداز امام دوازدهم در آن زوایا و خرابه‌های دنیا خبر نداری که چه شب و روزی بر او می‌گذرد و اگر تو هم به مثل ما حسرت به گور شده بودی، به حال او خون گریه می‌کردی که قدر سوته‌دل، دل سوته دونه.

اگر کشتگان را دل داور نیست نه بر کشته بر زنده باید گریست
و چون تلفن از آن نمره تلفنهایی بود که در موقع مکالمه عکس و صورت یکدیگر را می‌دیدند، دیدم حبیب حالش منقلب و سرافکنده، اشک ریزان است با خود مترنّم شدم:

منم آن آذرین مرغی که فی‌الحال بسوجم عالمی را گر زخم بال
مصور گر کشد نقشم به دیوار بسوجم عالم از تأثیر تمثال
از پای تلفن برخاست و رفت... و هکذا من.

اهالی آنجا که قبلاً مرا دیوانه پنداشته و متعجبانه نظر می‌کردند، پس از گفتگوی من با حبیب بیدار شده، دور مرا گرفتند و گفتند که: معلوم شد تو دیوانه نیستی، چرا چنینی؟ گفتم: شما لابد از محبتین اهل بیت پیغمبرید، و الا در اینجا راه و جا نداشتی و البته امام زمان و مهدی موعود را در دنیا می‌شناختید که چشم روشنی پیغمبر و اهل بیت و همه مؤمنین است. گفتند: ما از رعایا و عشاق و خاکساران درگاه اویسیم.

گفتم: شنیده‌اید که آواره بیابانها در صبح و شام گریان و نالان و در سوز و گداز است، آنهم نه یکسال و نه ده سال بلکه متجاوز از هزار سال. گفتند: بلی، ولی کاری از دستان بر نمی‌آید.

گفتم: از دستتان بر نمی آید که ترک این عیش و عشرت و خورد و مسرت
نمایید؟

مرده باد عشقی که به رنگ معشوق خود نباشد، او آنطور گرفتار و در فشار
طول انتظار، و شما این طور به چهار بالش عیش و عشرت و راحت و مسرت،
متکی و سوار. مع ذلک دعوی محبت نمایید و این نه اثر محبت است «احسن
المقال ما صدقه الفعال»^۱ آن جمعی که هزارها بودند، حالشان منقلب شده و
رفتند.

دیدم خیمه ها برچیده و دستگاهها برهم خورده، همه لباس کهنه پوشیده،
با سرو پای برهنه آمدند. گفتم: هی بنازم غیرتتان را حال رو به بیت المعمور
ایستاده بخوانید:

«أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ» به صوت بلند که بدنها
گرم شود و مراد از این مضطر، خود امام زمان است.
کم کم از طرف حبیب ابن مظاهر و هادی این قضیه در خود وادی السلام
منتشر و شورش و بهم خوردگی پیدا شد و در مجامع، اهالی حومه در موضوع
غریبی و بی ناصری و شدت اضطرار و طول انتظار امام زمان و حس انتقام
پیداشدن در روحيات آنان، نطق های آتشین می نمودم و همچنین در خود
وادی السلام و مجامع خطابه تشکیل خطبا به کرسی خطابه رفتند، نطق های
بلیغ در آن ادا می نمودند.

۱- «بهترین گفته ها آنست که عمل، آن را گواهی و تصدیق نماید».

کم‌کم بتوسط خبرها و صیفه‌ها، که از اینجا رفتند و این جوش و خروش اهالی و به‌هم خوردگی حالشان که در مناظر مبادی عالیّه و ارواح مکرمه به منزلهٔ رژه و پرده سینما مشهود بود، مطلع شدیم که علی بن ابیطالب و حضرت زهرا امّ‌الائمّه با ده‌نفر از اولاد معصومین شان صلوات الله علیهم اجمعین در روایی حاجت، لب به شفاعت گشوده‌اند. ولی پیغمبر متعذر شده بود که هنوز خبیث و مؤمن، از کافر ممتاز نشده.

«لَوْ تَزَيَّلُوا الْعَذَابَ الَّذِينَ مِنْهُمْ عَذَاباً أَلِيماً»^۱ و همین آیه است که موجب این همه طول انتظار شده است و نعره‌های ما در آن حال به دعا بلند می‌شود. «اَللّٰهُمَّ فَرِّجْ فَرَجًا عَاجِلًا كَلِمَهِ الْبَصْرِ اَوْ هُوَ اَقْرَبُ مِنْ ذَلِكَ يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ، يَا عَلِيُّ يَا مُحَمَّدُ، اُنْصِرَانِيْ فَاِنْ كُنتُمَا نَاصِرَانِيْ، اَكْفِيَانِيْ فَاِنْ كُنتُمَا كَافِيَانِيْ».

۱- سوره فتح، قسمتی از آیه ۲۵. «اگر جدا و مشخص می‌بودند، مؤمنین مگه از کافرین، هرآینه عذاب می‌کردیم کافرین را به عذابی دردناک؛ یعنی حکم به قتل و اسارت آنها می‌نمودیم ولی به برکت مؤمنین آنها را امان داده‌ایم». در تفسیر این آیه شریفه، ابن بابویه در کتاب کمال‌الدین روایت کرده است که ابراهیم کرخی از حضرت صادق (ع) سؤال کرد: با این همه قدرت و شجاعت، علی چرا ظالمین و غاصبین خود را نکشت و حق خود را نگرفت؟ حضرت در جواب فرمودند: بواسطه مفاد همین آیه شریفه، یعنی به خاطر مؤمنانی که از پشت این کفار بوده و هنوز به دنیا نیامده‌اند، آنها را نکشت تا ذریه آنان متولد و مشخص شوند و قائم ما نیز ظهور نخواهد کرد تا فرزندان مؤمن و صالح از اصلاب کفار و تبه‌کاران بوجود نیایند. زیرا بعد از ظهور آن حضرت بجز دین حق نخواهند ماند و جمیع کفار یا مسلمان می‌شوند یا کشته خواهند شد تا کار صلاح دنیا یکسره گردد. توضیح آنکه از این حدیث کفر غاصبین خلافت ظاهر و آشکار است.

بس که یا محمد و یا علی، یا علی و یا محمد گفتیم که این دو رئیس را نیز منقلب نمودیم، و حضرت زهرا نیز این آتش را دامن می‌زد، مبادی عالیّه نیز دست به دعا بلند نمودند که «اَللّٰهُمَّ عَجِّلْ فَرَجَنَا بِظَهْرٍ قَائِمًا وَ اَنْتَقِمْ مِنْ اَعْدَائِنَا بِنُصْرَةٍ قَائِمًا وَ اَظْهِرْ فِيْكَ الْخَالِصَ حَتّٰى يَعْبُدُوْكَ فِي الْبَلَاءِ وَ لَا يَشْرِكُوْكَ بَكَ شَيْئًا»^۱

و در نزد ما لوحی بود که آنچه گفتند و شنیدی که در ملاء اعلی می‌شد، در آن لوح کپیّه می‌شد و ما مطلع می‌شدیم.

و از حضرت حق خطاب رسید که « يَا مُحَمَّدُ! قَدْ اَجَبْتُ دَعْوَتَكَ وَ سَأَفِيْ بِذَلِكَ مَنْ قَرِيْبٌ»^۲

پیغمبر عرض نمود که ما راضی بوده ایم به رضای تو، «هر چه آن خسرو کند، شیرین بود» ولی بنده‌ای از بندگان ز تو وارد مهمانخانه تو شده و با سایر مهمانان بر سر سفره مهمانی نشسته ولی دست دراز نمی‌کند تا این که حاجتشان روا گردد و حاجتشان ظهور مهدی موعود است، و چنین می‌گویند که امام زمان و محبوب ما به واسطه مصائب وارد شده و طول انتظار، عیش و نوش بر او گوارا نیست، پس چطور بر ما گوارا شود و در گریه و ناله باشد، چطور

۱- «بار خدایا! در گشایش کار ما با ظهور قائم آل محمد شتاب فرما و از دشمنان ما با یاری کردن قائم انتقام ما را بگیر و بندگان خالص و مخلص خود را پدید آر تا به هنگام گرفتاری نیز تو را ستایش کنند و کسی را شریک تو شمارند».

۲- «ای محمد دعایت را مستجاب کردم و بزودی به تعجیل فرج وفا می‌کنم».

می‌شود که ما در خنده و سرور باشیم، مرده باد عاشقی که به رنگ معشوق نباشد. و چون در دنیا به این عادت آموخته شده‌اند که حوائج و خواهش^۱ بزرگی که از کریمان داشتند در سر سفره آن کریم اگر دست دراز نمی‌کردند تا آن حاجت روا نمی‌شد، آن میزبان کریم، آن حاجت را بالاتامل بر می‌آورد ولو هرچه بر او سخت و مشکل بود و معتقدند که:

«أَنْتَ أَكْرَمُ الْأَكْرَمِينَ وَ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ وَ مَوْضِعُ حَاجَاتِ الطَّالِبِينَ وَ غِيَاثُ الْمُضْطَرِّينَ وَ لَارَادَ لِحُكْمِكَ وَ لَا مَانِعَ مِنْ أَمْرِكَ»^۲

و ما همچون شتران تشنه که بر آب ورود کنند و در اطراف آن لوح که کلمات پیغمبر کپیه می‌شد ازدحام نموده، از نکات و اشارات آن کلمات فهمیدیم که میل دل پیغمبر به طرف ما می‌دود و به بعضی ملاحظات، وسط ریسمان را گرفته و امیدواری کلی حاصل نمودیم که شاهد مقصود را بزودی در آغوش خواهیم درآورد و همان‌طور در روی آن لوح به صورت ازدحام پهلوزدن و فشار یکدیگر با صورتهای برافروخته، از خوشحالی منتظر جواب حق هستیم که جواب پیغمبرش را چه خواهد داد و مطمئن هستیم که به نجات مقصود جواب خواهد داد.

۱- کلمه خواهش که به روش عربی جمع مکسر بسته شده، صحیح نیست بلکه «خواهش‌ها» درست می‌باشد.

۲- «تو بزرگواریترین بزرگواری، و هم تو بر هر کاری توانایی، و نیای نیازهای درخواست کنندگان و یا درماندگانی، برگشتی برای فرمانت و مانعی از برای دستورات وجود ندارد».

چه میل دل پیغمبر به این طرف مشهود حق شود، و آن بیان پیغمبر که قدرت کرم حق را به جوش می آورد بجز روا کردن حاجت جوابی برای حق نگذاشت و مقداری حق متعال در جواب پیغمبر تأمل و سکوت نمود گویا تردید دارد در جواب.

«کتر دده فی قبض روح، عبده المؤمن»^۱ که به «لا» بدهد و «هو یکره مسائته»^۲ و یا به «نعم» بدهد و شاید سلسله تقادیر به این زودی مقتضی نشده است.

ناگهان جواب حق این طور صورت گرفت که انتقام ما از اعداء در برهوت باشد، مایتصور مکشوف است در نزد ولی ما حجت ابن الحسن و او چندان از تأخیر انتقام دنیوی نگرانی ندارد، با وجود آن مصالحی که در تأخیر است و رضای او منوط به رضای ماست.

«وَمَا تَشَاوُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ»^۳

۱- «خداوند مانند تردید و تأمل در قبض روح بنده مؤمن مردد بود». این جمله از حدیث قدسی اقتباس شده که حق تعالی می فرماید: من در هیچ امری و فرمانی تردید و تأمل نمی کنم. الا در قبض روح بنده مؤمنم، چون که او به واسطه انس و علاقه اش به اولاد و اقربا و دوستانش، تن به مرگ نمی دهد و از طرفی خواهی نخواهی مرگ امری است حتمی و چون رضایت خاطر بنده مؤمن مورد علاقه من است، لذا در گرفتن جان او تأمل و تردید می کنم.

۲- در حالیکه خداوند ناخوشایندی حبیبش را نمی خواهد»

۳- «آنان چیزی را بجز آنچه که خدا می خواهد نمی خواهند». خلاصه معانی جمله های فوق آن است که، چون کارهای خدا روی حساب و حکمت و موقعیت است، هنوز موقع انتقام و فرج امام نرسیده است.

و اما این گروه کم استعداد که حوصله نشان تنگ شده و مجالسی تشکیل داده و ختم گرفته اند، اگر چه به درجه ای هم حق دارند که دریای رحمت و غیرت مرا به جوش آورده اند، به من لازم شده است که جبران درد دل آنها را بنمایم که مهمان منند.

لذا فوجی از ملائکه فرستادم که آنها را ببرند به سرحد برهوت و ببینند که چه بر دشمنان می گذرد از سختی عذاب که دلهایشان خنک شود. پس از تمامی آن کلمات بواسطه اختلاف در مشارب و مذاق و آبگیری فهمها، قاله، قاله و مباحثه در میانشان درافتاد.

یکی می گفت: ما نمی رویم به سرحد برهوت، مگر ما نمی دانیم اجمالاً که آنها معذبند و خدا مع ذلک به ما حق داده است که به دست خودمان قصاص و احقاقمان را بنماییم.

دیگری می گفت: باید برویم به سرحد برهوت، تماشا و سیاحتی می نمایم و البته تشفی قلبمان به مقداری حاصل خواهد شد و اگر بالکلیه شفا نیافتیم، بیش از این نباید تعقیب کنیم که مبادا لج کند و آن سرش بالا بیاید، چنانکه در دنیا از سست عنصری شیعه لج کرده و این قضیه را به تأخیر انداخته.

و دیگری می گفت: خیر باید پس از دیدن برهوت، از مطلب تعقیب نمایم هرچه می شود، بشود؛ ما بیش از این صبر و حوصله نداریم.

و علی الجملة چنان قال و قیل رخ نمود که صد درجه از حمام زنانه بدتر بود که غالباً حرفها مفهوم نمی شد و آنچه امر به سکوت و آرامی می نمودیم مفید نبود.

تا این که فوج آقایان ملائکه وارد شدند به یک جبروت و طمطراقی که دیده‌ها خیره می‌شد، خصوص وقتی که ما را به لباسهای کهنه و سر و پای برهنه و ژولیده و گردآلود و ذلیل ملاحظه نمودند، و خصوص مرا که این آتشها همه از گور من بیرون شده بود از همه خرابتر دیدند، آن کبریایی و منائیشان نسبت به ما اوج گرفت و به نظر حقارت به ما نگریستند، همان نظری که در اول خلقت به ما داشتند و با آمدن اینها ثوره جماعت فرو نشست.

منهم برای رفع اختلاف آرا و وانمود کردن به آقایان ملائکه که بر ما فضلی ندارند، بلکه ما افضل از آنها ییم بدون اعتنا به آقایان ملائکه به منبر رفتم و شروع به خطبه نمودم و آنها تعجب نمودند که من در حضور آنها چه می‌توانم بگویم و از روی بی‌اعتنایی به مجلس نشستند، و من هم خواندم:

«بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله الذي لا اله الا هو عالم الغيب و الشهادة، الرحمن الرحيم، الملك القدوس، السلام المؤمن المهيمن، العزيز الجبار المتكبر، رب العالمين، مجيب دعوة المضطرين، كاشف المكروبين، راحم المساكين، امان الخائفين و غياث المستغيثين، واضع المستكبرين»

در اینجا آقایان ملائکه به زانو درآمدند و نشستند برای آن که کلمه آخری شاید درباره آنها بود.

«و السلام و الضلوه على اول العدد و ظل الواحد الاحد، فاتحه كتاب الموجود، بسملة نور الوجود، البيت المعمور و الكتاب المسطور و آله الغر الميامين و سلالة النبيين و صفوة المرسلين و خيرة رب العالمين، سيما

ابن عمه و صهره و وزیره و خلیفته صاحب العجائب و مظهر الغرائب و مفرق الكتائب و الليث الغالب، علی بن ابیطالب و بعد و قد قال عز من قائل و جل من متکلم بسم الله الرحمن الرحيم. و نريد أن نمُنَّ على الذين استضعفوا في الأرض و نجعلهم أئمةً^۱.

یا اخوان الصفا و فرسان الهیجا و دوستداران امامان و هادیان امت اهل بیت پغمبر ما، با آن که ضعیف نبودند مستضعف شدند و در دنیای جهالت پرور به دست جهال ظالم مظلوم بودند و درب خانه‌شان را بستند. «اللَّهُمَّ بَلِّ اَنْ عُمَّلُ زَنِيمٍ»^۲ و در خانه دختر پیغمبرتان را باز نمود (یعنی آتش زدند) و او را بین در و دیوار فشار داد، حتی «ثبت المسمار بین ثدییها»^۳ و ریسمان به گردن حبل الله المتین انداختند و کشیدند به قهر و غلبه و صدای هل من ناصر بلند نمود، کسی جوابش را نداد و همچنین حسین بن علی رحمت واسعه الهی، یکه‌تاز میدان عشق نامتناهی، صدا به هل من ناصر بلند نمود، کسی جوابش را نداده و حالا صدایش به ما رسیده و البته ما باید لبیک‌گویان، آنچه از دستان برآید دریغ نکنیم.

و در این استدعایی که از حق داریم دنیا و آخرتی منظور نیست، در دنیا

۱- سوره قصص، آیه ۵؛ درباره حضرت حجة ابن الحسن تفسیر شده است. «اراده نموده‌ایم که منت گذاریم بر کسانی که در دنیا ضعیف شدند که آنها را پیشوای جهانیان و وارث ملک و سلطنت قرار دهیم».

۲- «بارلها، جفاکار حرام زاده چنین و چنان کرد».

۳- «میخ درب خانه به سینه حضرت صدیقه طاهر (س) جا گرفت».

آنچه انتظار کشیدیم چشم انتظار کور و حسرت روز موعود را به گور بردیم، حالا غیر آن مقصود، مقصود دیگری نداریم و غیر آن روش، روش دیگری نپوییم، کوتاه‌نظرانی که گفتند زیاد از مقصود تعقیب ننماییم و اصرار نکنیم، مبادا آن سرش بالا بیاید، خیال نموده‌اند این اصرار و الحاح در طلب از یک نفر مخلوق فرومایه است، نه از رب کریم.

آنان بدانند که کار پاکان را نباید قیاس به ناپاکان نمود، «فَأَنَّهُ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَلَا يَبْرُمُهُ الْحَاحُ الْمَلْحِينَ»^۱.

و همچنین گفتار کسانی که نباید به تماشای عذاب آنان برویم. چون به اوتشفی کامل حاصل نمی‌شود، زیرا در این هم یک نحوه تمرّد و لجاجت است با حضرت باری تعالی عزّ اسمه بلکه باید رفت و آن هم باقوه و استعداد جنگی که اگر اجازه جنگ حاصل شد باید جنگ نمود، چون بنای ما بر این است که در آن سر حد بمانیم و دست از مطالبه مقصود برنداریم تا شاهد مقصود را به کف آریم، ولو هزاران سال طول بکشد و هرکس از شما چنین عزم ثابت و اراده آهنین و همت عالی دارد همراه شود و الا از اینجا نباید حرکت کند، او در عوض نفع، بر ضرر ما خواهد بود.

دوازده هزار مرد نامی حرکت نموده که همه ما حاضریم و به اینجا بر نمی‌گردیم تا کار به انجام نرسد، من هم از منبر پایین آمدم، دریچه خانه باز شد، یک هزار نفر مسلح شده و سوار شدند، پرچمی به رئیس‌شان داده و

۱- «خداوند از همه مهربان‌تر است، و ناله و تضرّع ناله‌کنندگان، او را خسته و ملول نمی‌کند».

سفارش نموده که در هر پستی و بلندی حال صعود و هبوط صدا به لبیک و سعدیک بلند نمایند که گویا «هل من ناصر» آن دو امام غریب و بی‌کس را می‌شنوند که خونها در جوش باشد. به رئیس ملائکه گفتم که: باید صد نفر از ملائکه به همراهی این فوج روانه کنی، آن بیچاره هم غیر از موافقت چاره‌ای نداشت و به ناگواری و غرغر با خود که معلوم بود بر این رفتارهای ما اعتراض دارد و مخالفت رضای حق می‌داند، بلکه این کار را دیوانگی و از حیّز عقل خارج می‌پنداشتند.

همین طور فوجی از پس فوج دیگر با یکصد نفر ملائکه حرکت نمودند تا آن که شش فوج به فاصلهٔ چندی، روانه شدند و فوج هفتم که مرکب از شش هزار نفر بود با بقیه ملائکه حرکت نمودیم و خودم هم علم «نصر من الله و فتح قریب» را به دست گرفتم. شاکی السلاح با شمشیرهای برهنه و در هر صعود و هبوطی و از نعره‌های لبیک گفتن و شیههٔ اسبها و تاخت و تاز سوارکاران کانه زمین و زمان برخورد می‌لرزید.

من و رئیس ملائکه که در جلوی این سپاه پرجوش و خروش دوش به دوش حرکت می‌کردیم، می‌دیدیم که آقای رئیس ساکت و عبوس سر پایین انداخته، در اندیشه و حیرت است و گاهی می‌خواهد حرفی بگوید باز حرف را می‌خورد و اظهار نمی‌کند و اگر چه من سر سویدای قلب او را حس نموده بودم ولی پرسیدم که: شما را چه می‌شود؟

گفت: من از این رفتار وحشیانهٔ شما که تا به حال چنین حادثه‌ای در این عالم امنیت و امان روی نداده ترسانم که آتش غضب رب بر شما نازل و ما هم

در میان شما به میان شما و به آتش شما بسوزیم.

گفتم: شما چرا به آتش ما بسوزید؟

گفت: جهت آن که شما را از این کارهای قبیح نهی نکردیم.

گفتم: چرا اگر کار قبیح است نهی نمی‌کنید.

گفت: چون مأمور شده‌ایم شما را ببریم به سرحد برهوت.

گفتم: ما هم که با شما می‌آییم، پس چه چیز مان قبیح است.

گفت: این هیأت لشکرکشی تان و فتنه‌انگیزی تان.

گفتم: مگر خدا امر کرده که ما را به غیر این هیأت ببرید؟

گفت: نه همانقدر فرمود آنها را ببرید.

گفتم: مطلق بردن همه بردن‌هاست، چه پیاده و چه سواره، چه با سلاح و

چه بی‌سلاح و هکذا الی آخر اقسام بردن‌ها به هر هیأتی و کیفیتی که باشد و

همه اینها مأموریت شماست و قبیح نخواهد بود. چون خدا امر به قبیح

نمی‌کند، پس اگر جناب‌عالی ما را از این مأمور به حق نهی می‌کردید حکم

برخلاف ما انزل الله کرده بودید و مغضوب درگاه الهی می‌شدید و از این جهت

امر به معروف و نهی از منکر واجب است بر کسی که بشناسد معروف و منکر را

و امتیاز بدهد بین این دو را و تو هنوز خوب و بد را نشناخته و تمیز نداده‌ای،

چطور می‌توانستی ما را از کاری نهی و به کاری امر کنی.

دیدم از آن بزرگواری خود قدری فروتن و کوچک گردید و گفت: لله الحمد

که زبان به منع نگشودم.

گفتم: مرا غیرت نوعی و می‌دارد که شما را از این کوچک‌تر سازم، گفتار تو

که چنین حادثه‌ای تا به حال در این عالم رخ نداده است، این خود قیاس است که همیشه آینده مثل گذشته باید باشد و هیچ تازه‌ای رخ ندهد که در گذشته روی نداده «اَوَّل من قاس ابلیس»^۱ که هرچه ماده آتشی دارد مثل آتش نورانی است و هرچه ماده خاکی دارد مثل گل تیره و ظلمانی است، و قیاس او را تو خود فهمیدی که باطل بود و به همین استبدادش رانده درگاه الله شد با آن که در قبال این قیاس باطل تو، صریح قول حق است و «كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ»^۲

دیدم آقای ملائکه کوچکتر شد و گفت: یک جهت ترس من این است که پیغمبر ﷺ صریحاً در جواب علی علیه السلام فرمود که: هنوز خبیث از طیب ممتاز نشده و تقدیر ظهور پس از امتیاز و جدایی خوبان و بدان است، چنانکه در قصه نوح بود و شما مصرید که برخلاف تقدیرات الهی که آنچه تقدیر بر تأخیر او رفته، به تعجیل مبدل سازید. به عبارت اخری آنچه مقدر شده است که فردا ظهور یابد تو می‌خواهی که امروز او را به ظهور آری و این خود واقعاً دعوی خدایی کردن است.^۳

۱- «نخستین کسی که به قیاس پرداخت اهریمن است».

۲- این غوغا و بلوارا که به منظور تسکین عقده و تشفی قلب است نباید به غائله و فتنه‌انگیزی قیاس کنید؛ مانند ابلیس که درباره سجدۀ آدم قیاس کرد و گفت: چون آتش از خاک بهتر است نباید من به آدم سجده کنم. زیرا من از آتشم، و او از خاک.

۳- علت اعتراض ما «ملائکه» این است که انتقام شاید مانند صبر علی از کشتن و جنگ با غاصبین

گفتم: هر مقدّری با سلسله اسباب و عللش تقدیر می‌شود در این عوالم، یا بدون اسباب؟

گفت: با سلسله اسبابش، چو بدون این، طفره و محال است.

گفتم: خدا پدرت را رحمت کند، پس همین رفتارهای ما و دعا‌های ما و اصرار و جدیت در طلب که از حوادث عجیبه شده است، لعلّ و از اسباب و مقدرات الهی باشد. چه، خطورات و میولات نفسانی از تحت اختیار غالباً خارج است.

گر خدا خواهد که غفاری کند میل بنده جانب زاری کند^۱
بالجمله الحاح در دعا و طلب از خداوند از جمله اسباب بعضی از مقدرات است که دور را نزدیک و نزدیک را به ظهور رساند و مانع را بردارد و شرایط

خلافت و صبر چندین صد ساله خدا از غرق قوم نوح (به واسطه خارج شدن ذریه طیبه مؤمنین) باشد که در صلب و پشت کافرین بوده‌اند و خلاصه برای هر کاری خدا وقتی قرار داده و شاید هنوز وقت انتقام از مخالفین نرسیده باشد.

۱- چون خداوند، بر جمیع شرایط و اسباب و مقدمات کارها حکومت دارد و خداوندی و خواست و مشیت او بر همه امور غالب است، می‌تواند تمام شروط و اسباب و علل را برهم بزند و کارها را بدون قید و شرط انجام دهد، و همین دعا‌های ما، که به امر خدا دعا می‌کنیم و صدقه می‌دهیم، دلیل است که خدا می‌تواند (به دعا و صدقه ما) از آنچه تقدیر شده جلوگیری کند، یا مقدرات آینده را جلو بیندازد و یا عمری که مقدّر است سی سال باشد، شصت سال کند یا محکوم به مرگ تقدیری را مهلت دهد و در این قبیل موارد خداوند خودش وسائل فراهم می‌کند و مثلاً به قلب انسان می‌اندازد که دعا کند تا او هم غفاری و اجابت نماید.

وجود را حاصل سازد و خود الحاح در دعا نیز از مستحبات است که اگر تأثیری در آن مطلوب نکند موجب ثواب لا اقل خواهد بود.

آقای ملائکه قدری از زمختی بازتر و از ترشی شیرین تر و از تیرگی روشن تر گردیده و رفیق شد، خواهی نخواهی.

گفت: لیکن نبوات و الهامات و خطورات رحمانی به بندگان، به توسط ملائکه باشد و بدون این صورت نگیرد، چون طفره محال است^۱ و ما از این اخطار و حادثه بی خبریم.

گفتم: علاوه بر این که آیات آخر سوره بقره بدون توسط جبرئیلان بود، آیا شما مافوق دارید یا نه؟

گفت: بلی زیاد، که درجات آنان بر ما معلوم نیست.

گفتم: این خطورات ماها لعل بوسیله مافوق شما باشد و علاوه بر اینها ما از دوستان اهل بیت پیغمبریم و الا در این مقام قرب، راه و جا نداشتیم و از لوازم دوستی، یاری کردن عاشق است معشوق خود را، به هرچه ممکن باشد، ولو به زبان دعا. چه ایرادی با ما دارید.

می‌گویید چرا آن را دوست دارید و یا این که چرا به لوازم دوستی عمل می‌نمایید و در این هنگام که لاجواب ماندند^۲، گفتم: موجب این

۱- «انجام کارها بدون علت و اسباب و وسیله محال است».

۲- خلاصه مفاد چند سطر بالا این است که: «لازم نیست همیشه واسطه و رابط بین خدا و پیامبران و بنده‌های مقرب؛ ملائکه و جبرئیل باشد، بلکه ممکن است که خداوند احیاناً مطالب را به قلب پیامبران و

بلند پروازیه‌های شما همان تجرّد شماست، چنانکه ما هم اگر به تجرد اول باقی بودیم و به مواد ترابی تعلّق نمی‌گرفتیم چنین بودیم. بلکه مدعی الوهیت هم می‌شدیم، چنانکه صادق آل محمد صلی الله علیه و آله می‌فرماید. ولی به طور یقین تصدیق بفرمایید که نه هر مجردی دانا و بالاتر از مادی باشد.^۱

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست

کلاه‌داری و آیین قیصری داند

هزار نکته باریک‌تر ز مو اینجاست

نه هر که سر بتراشد قلندری^۲ داند

و همین طور با ابهت و جلال و بزرگواری حتی بر این فوج از ملائکه و لبیک‌گویان می‌رفتیم تا رسیدیم به پای کوه مرتفعی که اسم آن جبل رحمت و کوه عرفات بود و گویا رقیقه^۳ آن (سوری) بود که فرموده است:

امامان و یا عاشقان آنها بی‌واسطه القا نماید، به علاوه جذبه‌های دوستی و عشق، شرط و علت و مقامات نمی‌فهمد.

۱- اشاره به حدیث امام جعفر صادق (ع) است، در جواب کسی که پرسید: چرا خداوند ارواح آزاد و لطیف و مجرد را از آن عالم ملکوت اعلا تنزل داد و در قالب‌های کثیف اجسام و در زندان دنیا آنها را محبوس کرد. حضرت فرمود: همان آزادی و تجرّد موجب غرور آنها شده بود، به حدّی که می‌رفت مدعی الوهیت شوند. خداوند برای آن که ذلت و فقر و مخلوقیت و جهل آنها را تثبیت نماید، آنها را چنین خوار و ذلیل و اسیر این خاک و ابدان نمود و بعد دستور داده با احساس این فقر و ذلت، استغاثه نمایید و از من بخواهید تا شما را بی‌نیاز و کامل عالم نمایم و با احساس فقر و جهل خود، خدا را تسبیح کنید.

۲- در نسخه اصلی، سر نتراشد آمده است.

«فَضْرِبَ بَيْنَهُمْ بِسُورٍ لَهُ بَابٌ، بَاطِنُهُ فِيهِ الرَّحْمَةُ وَ ظَاهِرُهُ مِنْ قِبَلِهِ الْعَذَابُ»^۱.

که افواج سابقى ما در پای آن کوه خیمه و خرگاه خود را زده‌اند و به انتظار نشسته‌اند و پس از ملاقات نعره‌های لیبیک از همه، آن کوه را به تزلزل درآورده و خیمه ما را نیز برپا نمودند و رؤسای افواج سابقه با ملائکه‌ها که دوازده نفر بودند، با من و رئیس ملائکه که رئیس فوج آخری بودیم، این چهارده نفر در آن خیمه گاه وارد شدیم، پرسیدیم که: چرا در پای این کوه ایستادید و صعود نکردید؟

گفتند: اشخاصی ظاهر شدند و ما را مانع شدند که بر این کوه صعود نکنید مگر معدودی «وَعَلَى الْأَعْرَافِ رِجَالٌ يَعْرِفُونَ كُلًّا بِسِيمَاهُمْ»^۲.

در این هنگام رئیس ملائکه چاقویش دسته یافت، فرمودند: ولو شما به ادله مقنعه ما را ساکت نمودید، چون اهل استدلال نیستیم ولى رضای حق را به این رفتار شما کشف نکرده‌ایم و دور نیست که توفیق شما در اینجا متعقب

۱- سوره حدید، آیه ۱۴. «(در قیامت) بین مؤمنین و کافرین حال و دیواری برقرار می‌شود که پشت آن مؤمنین مشمول رحمتند و این طرف آن از جلو، عذاب خدا به اهل عذاب نازل می‌شود».

۲- سوره اعراف، آیه ۴۴. «بر بلندیه‌های (مشرف بر بهشت و دوزخ) مردانی هستند که به فراست می‌شناسند هرکس را به علامت و سیمایش» طبق تفاسیر شیعه و روایات اهل بیت عصمت، منظور از رجال و مردان اعراف ائمه معصومین می‌باشند که بر بلندیه‌های محشر بایستند و شیعیان خود را از دیگران جدا کنند و آنها را داخل بهشت نمایند.

به شکنجه و عذاب گردد که ما هم در میان شما گرفتار گردیم و این کلمات را با رنگ پریده و بدن لرزان ادا می نمود که باقی اهل مجلس را نیز به وحشت و اضطراب انداخت و من ترسیدم که این راز اگر از پرده بیرون افتد شاید شیرازه لشکر از هم بپاشد، رو به رؤسای افواج نمودم که این کمیسیون سرّی است، گفتگوها بیرون نرود.

پس از آن، رو به رئیس ملائکه، تبسمی نموده، گفتم: شما چقدر ساده لوح و سبک وزن هستید که این اوهام بر شما چیره شده، برخیزید تا در اطراف و کنار و گوشه اردوگاه بگردیم که تفرجی کرده باشیم و از حالات افراد فوج اطلاع یابیم و جغرافیای دامنه این کوه را نیز بدانیم و هم مگر علت توقیف ما در اینجا مکشوف گردد تا مگر آقای رئیس از وحشت درآید و به گمانهای خود که اسم آنها را کشف گذارده اتکال نفرماید و باعث اضطراب دیگران نگردد. و قدم زنان به خیمه ای نزدیک شدیم که مشغول اصلاح اسلحه خود بود و زمزمه داشت که می خواند:

منتظران را به لب آمد نفس
ای به تو فریاد، به فریاد رس
و از خیمه دیگر زمزمه شنیدیم:

ما همه موریم، سلیمان تو باش
ما همه جسمیم بیا جان تو باش
تا رسیدیم به پشت دو خیمه که از رفقای نجف من بودند و زمزمه شان به اشعار من بود، یکی می گفت:

الیس اللیل لانتظار طلوع بدر و هل ینقضی لیلی لطالعة الفجر^۱
و گویا دیگری جواب می داد:

بلی صبحها فجر عسی ان تنفسا ببارقة غراء صاحبة العصر^۲
و من از کلمه های گرم آنان مشعوف و بشاش می شدم و نگاههای
افتخارآمیزی بر آقای ملائکه می نمودم.

تا آن که رسیدیم در گردش خود به روی تلی که صد قدمی دور از اردوگاه
بود و از روی آن تل نظر کردیم، دیدیم در افق مشرقی سراسر افق را ابر سیاه
متراکمی فرا گرفته است و از آن ابر برق و تیره شهابها به اشکال مختلفه و
حرکات متشتته، چنان ریزش دارد که گویا افق یکپارچه آتش شده است و
غرشهای سختی از آن ابر به گوش ما می رسید.

آقای ملائکه نظرش به آن مأموریت واویلا افتاد، گفت: «لا حول و لا قوّة
الا بالله»

گفتم: در آنجا چه خبر است؟

گفت: آن هوای برهوت است و آن ریزش تیر شهابها که به صورت نیزه و
شمشیر و خنجر و عمود است بر دشمنان آل محمد ریزش دارد و آنها صورت

۱- «مگر در این شب ظلمانی (غیبت) انتظار طلوع ماهی را نداریم و آیا می شود که این شب تاریک
منتهی به طلوع صبح صادق شود؟».

۲- «چرا، در صبح این شب تاریک، طلوع فجرى خواهد بود که امید است در تنفس این صبح صادق،
نور وجود صاحب الزمان طالع شود».

لعن‌هایی است که مؤمنین بر آنها می‌کنند و الا اصل عذاب و انتقام الهی در زمین است که مانند کوره حدّادان، سرخ و در تابش است با آن گزنده و درندگان آتشی‌نی که در آنجا موجود است و نهرهایی که از مس گداخته در آنجا در جریان است.

و ما می‌دیدیم که آن تیر شهاب‌ها به هر یک از آنها اصابت می‌کرد، از ابدان آنها می‌گذشت و به دیگران اصابت می‌نمود و هکذا و هَلُمَّ جَزَا، و اگر احياناً به زمین می‌خورد؛ دوباره بلند شده به چند نفر دیگر اصابت می‌کرد و اگر کسی از مقابل آنها فرار می‌کرد آن شهاب او را تعاقب می‌نمود کانه هدف خود را می‌شناخت و شعور داشت.

«کما قيل»^۱ «وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَيَوَانُ»^۲

و آن آدمها دیده می‌شدند که بی‌اختیار بلند می‌شوند و به زمین می‌خورند مانند دانه‌های اسپند در تاوه داغ که به یک جا قرار و آرام نداشتند و ناله و فریاد آنها مانند صدای سگ و به گوش ما می‌رسید و این منظره بسی موجب مسرت و چشم‌روشنی من شده بود، اعلان دادیم که خیمه مرا بر روی همین تل بزنند و تمام اردو نیز خیمه‌های خود را در اطراف این تل بزنند و تماشای این منظره خوش آیند را بنمایند که خوب مسرت‌آور است.

۱- تعبیر از آیه شریفه و قول خدای عزوجل به «قيل» شاید سهو قلم باشد.

۲- سوره عنکبوت، قسمتی از آیه ۱۴. «خانه آخرت، خانه زندگی شعور است (همه چیز آنجا شعور دارد)».

همگی آمدند و خوشحال می شدند و اظهار شادمانی می نمودند و کف می زدند و هلهله می کردند «فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ»^۱ و چون آقای ملائکه فرمودند که این تیر شهابیهایی که بر دشمنان ریزش دارد اثر لعن های مؤمنین است، به لشکر امر نمودیم که لعن نمایند دشمنان اهل بیت را و خود مخلص برای تذکار و تعلیم جلو افتادم و گفتم:

«الْهَمُّ الْعَنَ أَوَّلَ ظَالِمٍ ظَلَمَ حَقَّ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ آخِرَ تَابِعٍ لَهُ عَلَى ذَلِكَ الْهَمُّ الْعَنَ الْعِصَابَةَ الَّتِي جَاهَدَتِ الْحُسَيْنَ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ شَايَعَتْ وَ بَايَعَتْ وَ تَابَعَتْ عَلَى قَتْلِهِ الْهَمُّ الْعَنَهُمْ جَمِيعاً».

و نیز خواندم: «الْهَمُّ خُصَّ أَنْتَ أَوَّلَ ظَالِمٍ بِاللَّعْنِ مِنِّي وَ اِبْدَأُ بِهِ أَوَّلَ ثُمَّ الثَّانِي وَ الثَّالِثَ وَ الرَّابِعَ الْهَمُّ الْعَنَ يَزِيدَ بْنَ مُعَاوِيَةَ خَامِساً وَ الْعَنَ عُبَيْدَ اللَّهِ بْنَ زِيَادٍ وَ ابْنَ مَرْجَانَةَ وَ عُمَرَ بْنَ سَعْدٍ وَ شَمراً وَ آلَ أَبِي سُفْيَانَ وَ آلَ زِيَادٍ وَ آلَ مَرْوَانَ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ».

و تمام لشکر در صف ایستاده به اینطور لعن مشغول شدند و صداها را به لعن بلند می نمودند و دیده می شد در ساحت برهوت که به آن تیر شهاب ها میلیون میلیون افزوده شد و دود و غبار، فضا و عرصه آنجا را تیره و تار نمود. و چنان شدت نمود که اگر شهابی به یکی اصابت می نمود بلند می شد از زمین و در بین شهابیهایی به او اصابت می نمود، از اصابت یکی به طرف

۱- سوره آل عمران، قسمتی از آیه ۱۷۰. «(اهل بهشت) خوشند به نعمتهایی که خداوند به فضل خود

به آنها عطا فرموده است».

مشرق و از دیگری به طرف مغرب و از سوم به شمال و از چهارم به جنوب و گاهی به فوق و گاهی به تحت همچون گویی در بین چوگانهای مختلف، حیران و سرگردان و درمیان فضا می بود تا پس از مدتی به زمین می رسید و از شدت شوق لشکر بر او را و لعن می افزود تا به حدی که دهانها خشک و زبانها کند می گردید و بدنهای آنان کباب می شد و همچون پنجره سوراخ سوراخ شده و با این همه لوعه دلشان ساکن نمی شد و قریرالعین نمی شدند چه آخر درجه حصول انتقام و آرامی و خنک شدن دل مظلوم به مردن ظالم و بیرون شدن از دار هستی بود چنانکه در دنیا خنک شدن دل مظلوم بیرون کردن ظالم بود از صفحه دنیا که در نظر، نیست گردد. و مردن و نیست شدن از عالم آخرت شاید ممکن نباشد، چه حیات آنجا ذاتی است ولو بدن آنها کباب و سوراخ سوراخ گردد. چنانکه فرموده است:

وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ وَكُلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ جُلُودًا غَيْرَهَا.

و با رؤسای افواج که هفت نفر بودیم، با هفت نفر رؤسای ملائکه در خیمه من جمع شدیم و بنیاد مشورت نهادیم که چه کنیم که انتقام کلی حاصل شود و دلها از جوش و خروش ساکن و آرام گیرد و با این محاربه معنویه که پیش گرفته ایم دلها خنک شود. و علاوه بر این، دل امام زمان که قلب عالم امکان است در جوش و خروش است و پر از اندوه و حزن می باشد و شیعیان که پروانه آن شمع و شاخ و برگ آن درختند نیز از غصه و حزن بیرون نروند، که «شیعتنا خلقوا من فاضل طینتنا و عجنوا بماء و لایتنا، یفرحون لفرحنا و یحزنون

لحزننا»^۱.

بعضی گفتند: خوب است وارد برهوت شده، با اسلحه سرد آنها را قطعه قطعه کنیم ولو نمیرند، چون به دست خود زده‌ایم، شاید دلمان خنک شود. آقای ملائکه گفت: به یقین معلوم است که آن عذابی که دارند، اشدّ از کشتار کردن شماست، علاوه بر این اجازه دخول در برهوت برای شما نیامده است.

دیگری گفت: علاوه بر این به دخول ما در برهوت عذاب از آنها برداشته می‌شود، زیرا چنانکه مؤمن از آتش جهنم ترسان است، آتش بیش از او از مؤمن ترسان است. پس دخول ما در برهوت برای تعذیب آنان باعث رفع عذاب از آنها، و این نقض غرض است.

من گفتم: سبب و باعث جوش و جگر خونی ما، جوش و خروش و اندوهگینی امام زمان است، تا دل او خنک و خالی نگردد محال است که از ما خنک شود، چون دل شیعه پابند دل اوست. باید فکری نمود که او را از انتظار بیرون نمود و این به غیر از دعا و التماس از خدا که اذن خروج به او بدهد چاره‌ای ندارد، ما با جدیت تمام از چاره‌ساز بیچارگان بخواهیم که درد ما را چاره کند. و همه این رأی را پسندیدند بجز ملائکه که سکوت نمودند، و در این هنگام جمعی از لشکر آمدند که دلهای ما خنک نمی‌شود بدون استعمال سیف

۱- روایت از حضرت صادق (ع) است که فرمود: «شیعیان ما از زیادی خاک و گل ما آفریده شده و با آب ولایت ما آمیخته و ممزوج گشته‌اند و به شادی ما شادمانند و به هنگام اندوه ما اندوهگینند».

و سنان. گفتم: بروید همه را اعلام کنید که در صف شوند به طرف بیت المعمور، که باید از خدا بخواهیم تعجیل ظهور را، که دردهای ما به ظهور دوا شود و رأی اهل حل و عقد بر این قرار گرفته است و دعای فرج در آخرالزمان از افضل دعاها است، خودمان هم برخاستیم، رفتیم به جلو صفوف ایستاده و دستهای گدایی را بلند نموده و خواندیم:

«اللَّهُمَّ عَظَمَ الْبَلَاءُ وَ بَرَحَ الْخِفَاءُ وَ انْكَشَفَ الْغِطَاءُ وَ ضَاقَتِ الْأَرْضُ وَ مُنِعَتِ السَّمَاءُ».

و از اراضی، دلهای مؤمنین اراده کردیم و از سماء درگاه حضرت اله را قصد نمودیم نسبت به مقصودی که داشتیم، چون در آن عالمی که ما بودیم غیر از این نمی شد:

«وَ إِلَيْكَ يَا رَبَّ الْمُشْتَكَى وَ عَلَيْكَ الْمَعْوَلُ فِي الشِّدَّةِ وَ الرِّخَاءِ اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ أُولَى الْأَمْرِ الَّذِينَ فَرَضْتَ عَلَيْنَا طَاعَتَهُمْ وَ عَرَفْتَنَا بِذَلِكَ مَنْزِلَتَهُمْ فَفَرِّجْ عَنَّا وَ عَنْهُمْ فَرَجاً عاجلاً قَرِيْباً كَلِمَةِ الْبَصْرِ أَوْ هُوَ أَقْرَبُ مَنْ ذَلِكَ يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيَّ يَا عَلِيَّ يَا مُحَمَّدُ أَنْصُرَانِي فَأَنْتُكَمَا نَاصِرَانِي، وَ اكْفِيَانِي فَأَنْتُكَمَا كَافِيَانِي، يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ الْغَوْثُ، الْغَوْثُ، الْغَوْثُ، الْعَجَلُ، الْعَجَلُ، الْعَجَلُ، الْوَفَا، الْوَفَا، الْوَفَا»^۱.

۱- «بار خدایا، گرفتاری بزرگی روی آورده و سَرِ نهفته‌ای آشکار شده و پرده حرمت به یک سو رفته و زمین بر اهلس تنگ گشته و آسمان، رحمتش را بازداشته و به درگاه تو. بارخدایا، شکوه آوردیم و در هنگام راحتی و ناراحتی بر توست اعتماد ما. بارالها، درود بفرست بر محمد و خاندان او، فرمان فرمایی

عطشاناً^۱

برگشتم به اردوگاه که هرکس دوست دارد که در رکاب فرزندم انتقام از دشمنان بکشد برگردند با همان شمشیرهای برهنه که در دست دارند و سر از قبور خود برآرند.

۱- با مراجعه به کتابهای مربوط به این موضوع چنین جمله‌ای مشاهده نشده که حضرت موقع ظهور با صدای جانفزای خود بفرمایند و لیکن مطالب و احادیث دیگری در این زمینه وارد شده که عیناً از کتاب شریف المهدی تألیف علامه شهیر مرحوم آیت الله سید صدرالدین صدر به شرح زیر نقل می‌گردد؛

در کتاب عقدالذکر، در باب هفتم از نعیم بن حماد در کتاب «فتن» از امام محمد باقر(ع) روایت شده است: «مهدی در موقع ظهور فساد در مکه، ظهور خواهد کرد. در آن موقع پرچم و شمشیر رسول الله و پیراهن آن حضرت با مهدی خواهد بود، همین که نماز عشا را بجای آورد با بلندترین صدا ندا کند: ایها الناس، من شما را به آن موقعی یادآوری می‌کنم که در مقابل خدا خواهید ایستاد، در صورتی که خدای رؤوف قبلاً حجت را بر شما تمام کرده و پیغمبران را فرستاده و کتابهایی نازل کرده و شما را امر کرده که: «مشرک نباشید و خدا و رسولش را اطاعت نمایید. آنچه را قرآن زنده کرده شما هم زنده کنید و آنچه را قرآن میرانده شما هم بمیرانید، در پرهیزگاری یار و وزیر مهدی باشید زیرا فنای دنیا نزدیک است. و دنیا بانگ وداع زده، من شما را به جانب خدا و رسولش دعوت می‌کنم تا به قرآن خدا عمل کنید، باطل را رد کنید و سنت پیغمبر را زنده نمایید و مهدی با ۳۱۳ نفر مرد که به شماره اصحاب بدر باشند به طور ناگهانی، بسرعت ظهور خواهد کرد. آنها در شب مشغول عبادت و در روز آنها چون شیر غرانند، پس خدا زمین حجاز را برای مهدی فتح خواهد کرد. مهدی زندانیان بنی‌هاشم را نجات می‌دهد، مهدی لشکریهای خود را برای بیعت به اطراف می‌فرستد، اهل جور از بین می‌روند اهل شهرها به مهدی تسلیم می‌شوند...».

«وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا»^۱.

به گوش هوش ز هاتف نگر چه مژده رسید

شب فراق گذشت و نسیم وصل دمید

۱- سوری اسرای، آیه ۸۰ «حق و حقیقت آمد و با آمدن آن باطل تباه و نابود شد به درستی که پایه و اساس باطل بر نابودی بنا شده» توضیح این که: چون خداوند زیربنا و پایه و اساس خلقت را برحق و اعتدال قرار داده است، طبعاً هر امری که در عالم برخلاف این مبنا و اصل مسلم باشد، چون باطبع آفرینش سازش ندارد، خود بخود زایل و منتفی خواهد شد، زیرا بر خلاف اعتدال عامل خلقت است، گرچه چند صباحی ظهور و نمودی داشته باشد.

از مفهوم این آیه شریفه چنین استنباط می شود که برنامه پیغمبران و کتابهای آسمانی وادار کردن مردم به هماهنگی با خلقت و فطرت است و کلیه دستورات الهی بامزاج معتدل آفرینش منطبق می باشد، و چون قبل از ظهور اسلام رویه و اعمال مردم برخلاف میزان حق و عدالت بوده و با توجه به مطالب فوق قابل دوام نبود، با آمدن پیغمبر گرامی (جاء الحق) اعمال باطل مردم محکوم به تباهی گردید (زَهَقَ الْبَاطِلُ)

همچنین هنگامی که شیوع فساد و نفوذ باطل در زمان غیبت امام عصر نیز مانند زمان جاهلیت به اعلی درجه برسد و زمین را، ظلم و بیدادگری و فساد و تباهی فراگیرد، از باب لطف خداوند، به ظهور امام حق و حضرت مهدی (عج)، حق را بر باطل غالب خواهد فرمود. چنانکه حضرت باقر(ع) فرموده اند: «این آیه درباره حضرت قائم است که خداوند، باطل را با ظهور آن حضرت، محو و نابود خواهد کرد».

به روایت تفسیر لاهیجی از کتاب ضرایح و جرایح از حکیمه نقل کرده که چون صاحب الامر متولد

شد در بازوی راست او نوشته شده بود: جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقاً.

به بوتراب خبر آمد ای غبارآلود
ظهور جان جهان شد جهان همی آسود

و قد مضت جولة الباطل و طلعت دولة الحق^۱

پایان

۱- «والبته تاخت و تاز باطل سپری شد و سپیده دم دولت حق طالع گشت».



شابک : ۹۶۴-۹۱۸۹۶-۹-۶

ISBN: 964-91896-9-6

مرکز پخش: پژوهاک - تلفن: ۶۴۹۷۳۰۳